

نام کتاب : گیتا

نویسنده : باران

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

گیتا

: جانم ، باز چی شده ؟

بین گیتا من اصلاً به این کار راضی نیستم

: فقط یکم اذیت کردن ، تو که ترسو نبودی غنچه

غنچه به من نگاهی کرد : ترسو نیستم ولی با این همیشه شوخی کرد یادت رفته چطوری با بچه ها برخورد کرد اون دفعه که اذیتش کرده بودند

: آره بابا اونا بلد نیستند اذیت کنند من بلام

غنچه : من زیاد ارزش خوشم نمیاد

: منم مثل تو ولی دوست دارم روش و کم کنم

غنچه : بیچاره

: غنچه پایه باش دیگه

غنچه : حالا می خواهی چکار کنی

: بیا بریم تا بهت بگم

رفتیم بیرون از دانشگاه جلوی یک کیوسک ایستادم

غنچه : می خواهی بهش زنگ بزنی

: آره

غنچه : صدای تور و می شناسه

: می دونم

غنچه : چه فکری تو اون سرت

: تو صبر کن همه چیز درست میشه

گوشی رو برداشتم و شماره بابک و گرفتم

بله

سلام آقا بابک

بابک : خانم ظفری شماید ؟

: بله آقا بابک شرمنده مزاحم شدم می خواستم بدونم شما جزوه ادبیات تون کامل

بابک : بله

: می تونم از تون بگرم و براتون بعد بیارم

بابک : بله شما کجا هستید تا براتون بیارم

: بیرون از دانشگاهم

بابک : باشه شما برید سمت کتاب فروشی من میام اونجا بهتون میدم

: ممنون

گوشی رو گذاشتم و سریع گوشیم و خاموش کردم

غنچه : این چه ربطی داره به اذیت کردن

: خوب حالا بیا بریم

غنچه : چرا گوشی تو خاموش کردی

: چون اگه پرسید چرا از گوشی خودم زنگ نزدم بگم شارژش تموم شده

غنچه : خوب میگه از من می گرفتی

: نه اون از این سوال ها نمی کنه بچه مثبت تر از این حرف هاست

غنچه : آره راست میگی

رفتیم سمت کتاب فروشی همون جا منتظرش شدم تا اومد

: اومدش

کمی قدم هاش و تند تر کرد تا به ما رسید : بیخشید دیر کردم

: من باید عذرخواهی بکنم که شما رو اذیت کردم

بابک : این چه حرفیه ، لطفاً این جزوه فقط فردا برام بیارید

: شاید تا آخر وقت بهتون دادم

بابک : اینقدر عجله ندارم

: نه بهتون زود میدم ، با اجازه

ازش دور شدم

غنچه : می خواهی چه بلایی سر جزوه اش بیاری

: به خدا هیچی

غنچه : تو سر تو یک چیزی می گذره امروز داشتی با بچه ها حرف می زدی موضوع چیه ؟

: هیچی بابا با بچه ها شرط بسته بودم جزوه ادبیاتش و بگیرم همین

غنچه : گیتا کاری نکن بعد پشیمون بشی اون تو رو دوست داره

: غلط کرده

غنچه : باشه هر کاری دوست داری بکن بعد نگی بهت نگفتم

: باشه با بریم

رفتیم توی تایپ و تکثیری از جزوه کپی گرفتم ، داشتم بر می گشتیم سمت دانشگاه

غنچه : می خواهی بری بهش بدی ؟

: آره بابا همین برم بهش بدم

غنچه : پس اون اذیت کردین که گفتی

: من که بهت گفتم فقط شرط بستم جزوه رو ازش بگیرم و کپی کنم بعد به بچه هام بدم

غنچه سرش و تکون داد : از دست تو

گیتا گیتا

برگشتم دیدم یکی از بچه هاست

: چی شده ؟

به خودم که اومدم دیدم روی زمین افتادم برگه ها دورم ریخته شده بود

گیتا خوبی ؟

: چی شد غنچه

خانم خوبید بیان ببرمتون تا بیمارستان

غنچه : این چه طرز رانندگی کردن توی این جای به این شلوغی این طوری باید رانندگی کنی

یکی دستم و گرفت بلندم کرد : خوبی گیتا

برگشتم دیدم بابک ، اشک هام ریخت : پام درد می کنه

بابک : مرتیکه عوضی اینجوری باید رانندگی کنی

پسر : بیان سوار شید ببرم تون بیمارستان

بابک و غنچه کمکم کردند سوار ماشین شدیم رفتیم بیمارستان ، اشک هام می ریخت پام خیلی درد می کرد . ازش

عکس گرفتند ، خدا رو شکر کاری نشده بود فقط کوفته شده بود

از اتاق که رفتم بیرون

پسر اومد سمت ما : چی شد دکتر چی گفت ؟

غنچه : چیز خواستی نبود فقط کوفته شده

پسر : خدا رو شکر

بابک : چی رو خدا رو شکر با اون رانندگی ت

پسر : من واقعاً شرمنده شدم ببخشید

: ایراد نداره

غنچه : بهتر بریم خونه

: آره بریم

پسر : بگزارید من کمکتون بکنم

بابک اخم هاش و توی هم کرد : لازم نکرده خودم کمکشون می کنم

بابک دستش و انداخت دور کمرم و با کمک اون رفتم بیرون از بیمارستان ، سوار ماشین شدیم

پسر : خوب آقا شما رو کجا برسونم ؟

بابک : خانم ها رو بزارید خونه منم همونجا پیاده میشم

پسر اخم هاش و توی هم کرد ، راه افتاد رسیدیم خونه غنچه بهم کمک کرد از ماشین پیاده شدم ، بابک : خوب استراحت کن

: ببخشید شما رو توی زحمت انداختم

بابک : کاری انجام ندادم

پسر : خانم بازم شرمنده

لبخندی زد : ایراد نداره اتفاقی که افتاده

پسر بهم لبخندی زد ، چشمم به بابک افتاد که اخم هاش توی هم بود .

غنچه زنگ و زد : ممنون آقا بابک خداحافظ

بابک : خداحافظ

رفتیم توی خونه

: اه ، چی شد

غنچه : ولی چه پسری بود ، بابک می خواست بکشتش

: از برخورد بابک خوشم نیومد

غنچه : منم همین طور ، طفلی وهاب

: وهاب کیه ؟

وارد خونه شدیم تا مامان من و دیدی : چی شده گیتا

: هیچی مامان تصادف کردم

مامان : کاریت که نشده

غنچه : سلام ، نه رفتیم دکتر گفت فقط یکم کوفت شده همین

مامان : حواست کجا بود دختر ؟

: اتفاق پیش میاد دیگه

با کمک غنچه رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم مانتو و مقنعه رو در آوردم دراز کشیدم

غنچه : وهاب پیام داده

: وهاب کیه ؟

غنچه : بابا همین پسر که باهاش تصادف کردی

: به این زودی شماره گرفتی

غنچه : شماره تو رو می خواست ولی از ترس بابک شماره خودم و دادم

: چرا بترسی

غنچه : پسر همچین برخورد می کنه انگار صاحب تو

: غلط کرد

غنچه : حال تو پرسیده

: دید که خوبم

گوشی غنچه زنگ زد : خودش . بله

بله بهتر الان دراز کشیده

بله بیدار یک لحظه گوشی

بیا می خواهد حال تو پپرس

گوشی رو گرفتم : بله

وهاب : سلام ، گیتا خانم به خدا شرمنده شما شدم

: اتفاق پیش میاد

وهاب : ولی مثل اینکه نامزدتون خیلی ناراحت بود

: نامزدم

وهاب : آره همون آقای که باهاتون بود

: ایشون فقط یک همکلاسی هستند همین

وهاب : آخ به من خودش و نامزد شما معرفی کرد

: بی خود کرده

وهاب : در هر صورت اون مشکل شما با ایشون ، من فقط می خواستم حال شما رو پپرسم

: ممنون من خوبم

وهاب : بهتر استراحت کنید ، خداحافظ

: خداحافظ . پسر خر

غنچه : وهاب

: نه بابا این بابک بیشعور به این گفت نامزد من

غنچه : چه غلط ها

: همین بگو ، گوشیم بده

غنچه : حالا ولش کن

: نه بده همین حالا باید از خجالتش در پیام

غنچه گوشیم داد روشن کردم شماره بابک و گرفتم

سلام خوبی گیتا جون

: اولاً خانم ظفری ، دوماً تو با اجازه کی ، من نامزد خودت معرفی کردی

بابک : ببین گیتا تو که می دونی من دوستت دارم

: ظفری

بابک : باشه خانم ظفری ، من دوستت دارم ، با هم خوشبخت میشیم

: آره حتماً با تو عقده ای

بابک : من عقده ای نیستم

: چرا هستی و گرنه به خودت اجازه نمی دادی من و نامزد خودت معرفی کنی

بابک : پسر باهات تماس گرفت

: بله

بابک : نباید باهات حرف می زدی

: خوب کردم دیگه نمی خواهم ببینمت ، فهمیدی

گوشی رو قطع کردم

غنچه : خوب کردی روش و کم کردی

: آره پسر خر فکر کرده چکار من

مامان اومد توی اتاق : می تونی بیان پایین ناهار بخورید یا بیارم بالا

: نه می تونم راه برم کاریم نشده

مامان : کسی که بهت زد خودش بردت بیمارستان

: آره ، الانم تماس گرفت و حال من و پرسید

مامان : خیلی خوب بیان پایین

رفتیم پایین ناهار خوردیم ، بعدازظهر غنچه رفت خونهشون .

صبح بابا من و برد دانشگاه

: مرسی بابا

بابا : کی کلاست تموم میشه پیام دنبالت

: ممنون بابا آژانس می گیرم میرم خونه

بابا : مراقب باشی دختر سر به هوا

: بابا

بابا دیگه حرفی نزد و رفت

وارد دانشگاه شدم بچه های که من می شناختند دورم جمع شدند حالم و پرسیدند

سلام گیتا خانم

: سلام شادمهر خوبی ؟ کجا بودی ؟ وقتی من اینجوری شدم

شادمهر : باور کن دیر فهمیدم ، بچه ها گفتن مثل توپ خودی زمین

: خیلی بیشعوری

بچه ها رفتند ، فقط شادمهر پیشم موند : شنیدم عاشق سینه چاکتون خودش و زود رسونده

: ارزش بدم میاد

شادمهر : دیروز که تمام برگه ها ول و شده بود

: آخ اصلاً ارزشون یادم رفته بود

شادمهر : بیا بچه دادند به من تا بهت بدم

سلام بچه ها

با ناز : سلام غنچه

غنچه : مامان دورت بگرده خوبی عزیزم

: نه مامانی

شادمهر : دختر لوس

: خودتی

شادمهر : گیتا ، بابک اومد

: ولش کن محلش نده

سمت ما نیومد و همون دور ایستاد

: شادمهر برگه ها رو جدا می کنی بری بهش بدی

شادمهر : آره بزار

اون برگه ها رو جدا کرد و اون های که مال اون بود رفت بهش داد ، برگشت سمت ما

: راستی شادمهر : سپنتا رو ندیدی

شادمهر : نه چطور ؟

: شرطش و باخت قرار امروز من و غنچه رو ناهار بده

شادمهر : سر چی بود ؟

: بماند

شادمهر : از دست تو باز روی چی شرط بستی

خندیدم : بماند

با کمک غنچه رفتم سر کلاس ، کلاس ها تموم شد . با شادمهر و غنچه راه افتادیم سمت خونه

شادمهر : خوب بچه ها با من کاری ندارید

: کجا می خواهی بری ؟

شادمهر : با اکرم قرار دارم

: بهش سلام برسون

شادمهر : باشه حتماً

غنچه : خداحافظ

شادمهر : غنچه راستی اکرم گفت باهاش حتماً تماس بگیری ، برای اون کار می خواست ازت سوال کنه

غنچه : باشه ، بهش زنگ می زنم

از دانشگاه رفتیم بیرون

غنچه : می خواهی با چی بری خونه ؟

: آژانس

غنچه : پس بیا بریم اون طرف

همراهش راه افتادم

سلام خانم ها

غنچه : سلام آقا وهاب اینجا

وهاب : اومدم دیدن گیتا خانم ، ببینم بهتر هستند یا نه

: سلام ، بله بهترم

وهاب : ولی هنوز که خوب نمی تونید راه برید

: خوب طبیعی دیگه

وهاب : آره ، می خواهید جایی برید ؟

غنچه : گیتا می خواهد بره خونه ، اومدیم براش آژانس بگیریم

وهاب : لازم نیست من ایشون می برم ، تا بهتر نشدن خودم این کار و انجام میدم

: نیازی نیست

وهاب : چرا این وظیفه من

: نه وظیفه شما نیست با اجازه باید برم

وهاب : باور کنید نمی گذارم بیان خودم امروز شما رو برسونم از فردا خودتون برید و بیان

: مزاحم کار شما نمیشم

وهاب : مزاحم نیستید

غنچه : خوب برو گیتا چون اینقدر اصرار می کنند

مجبوری سوار ماشین وهاب شدم ، چشمم به بابک افتاد که داشت ما رو نگاه می کرد . خوشحال شدم ما رو با هم

دیدم

وهاب : خوب همون جای دیروزی دیگه

: بله

وهاب حرکت کرد : ایراد نداره آهنگ بزارم

: نه

وهاب آهنگ گذاشت : بهت نیاد بچه مظلومی باشی

: نیستم

وهاب لبخندی زد : چه با صراحت

: سوال کردی جواب تو دادم

وهاب : بی خود نبود این پسر اینقدر دنبالت

: کی ؟ چی ؟

وهاب : هیچی ، آخ خیلی دیروز نگرانت بود

: آقا بابک فقط یک همکلاسی همین

وهاب : بله دیروزم گفتید

: ولی مثل اینکه برای شما حل نشده که دوباره سوال می کنید

وهاب : برای من حل شده ولی برای ایشون حل نشده

: چطور ؟

وهاب : الان داره با ماشین دنبال ما میاد

می خواستم برگردم عقب نگاه کنم

وهاب : بهتر این کار و نکنی بزار فکر کنه متوجه اش نشدیم ، میای بریم یک جا قهوه بخوریم

: نه می خواهم برم خونه

وهاب لبخندی زد : باشه هر طور تو بخواهی

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم جلوی خونه نگه داشت از ماشین پیاده شدم خیلی لطف کردید

وهاب : وظیفه بود

: لطفاً دیگه نیان اونجا

وهاب لبخندی زد : به یک شرط

: چه شرطی

وهاب : گاهی بیای ببینمت

: بابت

وهاب : بابت یک دوستی ساده

: اگه فقط یک دوستی ساده باشه چرا که نه

وهاب : خاطرتون جمع فقط یک دوستی ساده است

لبخندی زدم : خداحافظ

گیتا جون

برگشتم : بله

وهاب لبخندی زد : ببخش اسم تو گفتم چون فامیل تو نمی دونم

: ظفري

وهاب : میشه شماره تو داشته باشم خانم ظفري

: آره

وهاب گوشیش و در آورد شماره من وارد کرد به گوشیم یک تک زد تا شماره خودش بیافته : خداحافظ

: خداحافظ

در باز کردم رفتم توی خونه ، گوشیم زنگ زد ، بابک بود

: بله

بابک : ببین اصلاً خوشم نیومد با این پسر اومدی

: به تو چه ربطی داره ؟

بابک : ببین تو مال منی ، پس حق نداری با هر کسی پیری

: برو بمیر بچه پررو

بابک : بهت میگم پررو کیه

گوشی رو قطع کردم .

غنچه بدو که دیر شد

غنچه : باشه بابا ، بزار یکم منتظر بمونه

: زشت یک ربع تاخیر داشتیم

غنچه : مهم نیست

رسیدیم جلوی پارک نفس عمیقی کشیدم : خوب بریم

غنچه : باز با خودش میگه این سر خر برداشت آورده

: غلط می کنه ، ما قرار فقط دوست ساده داشته باشیم همین

غنچه به من نگاهی کرد : دوست ساده ، تو دو ماه داری این و می بینی بعد چطوری دوست ساده است

: ببین باور کن هیچ احساسی بهش ندارم

غنچه : بابک اینجا چکار می کنه

: اه ، دنبالمون کرده

غنچه : دیگه خیلی رو اعصاب

: موافقم نمی دونم چطوری از شرش راحت بشم

غنچه : زنش بشو

: آره اگه زنش بشم دیگه هیچکس و نمی تونم ببینم چون این نمی گذاره

وارد پارک شدیم و رفتیم سمت تریا : اومده

وهاب تا ما رو دید بلند شد

: سلام

وهاب : چقدر دیر کردید

غنچه : شرمنده تقصیر این گیتا است

اخم هام توی هم کردم : دروغ میگه تاکسی وسط راه خراب شد مجبور شدیم تا اینجا پیاده بیایم

وهاب لبخندی زد : خوب زنگ می زدید پیام دنبالتون

غنچه : حالا که اومدیم

وهاب : بیان بشینید

سه تایی نشستیم

وهاب اخم هاش رفت توی هم : باز این اینجاست که بلند شدید از اینجا بریم

: ولش کن

وهاب : دیگه خیلی رو اعصاب دیروز اومده بود در خونه مون

غنچه : خوب

: چی گفت

وهاب : هیچی اومد که چرا دست از سر تو بر نمی دارم منم بهش گفتم گیتا و غنچه دوست های من هستند و به اون

ربطی نداره من و شما با هم دوستیم

: دیگه داره خیلی پاش و از گیلیمش دراز تر می کنه

وهاب : منم موافقم

غنچه : باید یک کاری بکنیم

: به بابا میگم

وهاب : کار خوبی می کنی . خوب حالا چی می خورید

: من بستنی

وهاب : منم همین طور توی این هوا می چسب ، تو چی می خوری غنچه ؟

غنچه : منم بستنی می خورم

وهاب رفت سفارش بستنی داد

: باید حال این و بگیرم

غنچه : خیلی دیگه ازش بدم اومده خیلی رو داره

وهاب با بستنی اومد : بفرمائید

: مرسی

وهاب : نوش جون

: وهاب چرا تو داماد نمیشی

وهاب به من نگاهی کرد : چی جای تو رو تنگ کردم

: نه خوب تو الان سی ساله ات باید ازدواج کنی دیگه

غنچه : آره می خواهی ما برات پیدا کنیم

وهاب : خودم می تونم پیدا کنم

: اگه می تونستی تا حالا پیدا کرده بودی

غنچه : راست میگه حق با گیتا است

وهاب به من نگاهی کرد : تو چرا عروس نمیشی؟

: من هنوز جا دارم

وهاب : نه دیگه الان ترشیده شدی

: نه من سنی ندارم

وهاب : چرا بیست و چهار سال یعنی پیر

: پس تو چی ؟

وهاب : برای ما مرد ها ایراد نداره

: ا کی گفت

وهاب لبخندی زد : من میگم

: وهاب چطور زنی می خواهی

وهاب : ول کن گیتا گیر دادی ها

غنچه : خوب دیگه بعد تو داماد میشی ما میایم عروسیت

وهاب لبخندی : چیه فقط می خواهید برین عروسی

: آره خیلی وقت نرفتیم

وهاب : بیا این غنچه رو عروس کنیم

غنچه : من باید منتظر بمونم

وهاب : مگه چقدر دیگه از سربازی صادق مونده

غنچه : یک ماه دیگه البته ، بعد باید یکم دیگه صبر کنم تا آقا یک کار پیدا کنه

وهاب : سرکاری دختر بیا یکی دیگه رو انتخاب کن

: نه صادق خیلی آقا است ، بهتر از اون نمی تونه پیدا کنه

گیتا بیا بریم

وهاب از جاش بلند شد : به تو چه ربطی داره ، همش دنبالش

بابک اخم هاش و توی هم کرد : بین من گیتا رو دوست دارم

: ولی من ازت متنفرم دیگه ام نمی خواهم بینمت خدا رو شکر دانشگاهم تموم شد ریخت نحس تو رو هم دیگه نمی بینم

وهاب : شنیدی که چی گفت

بابک : تو دخالت نکن

کیفم و برداشتم : وهاب ، غنچه بریم

سه تایی راه افتادیم

وهاب : دلم می خواهد دندان هاش و توی دهنش خورد کنم

: بیا بریم محلش نده

سوار ماشین وهاب شدیم ، دیدم بابکم سوار ماشینش شد

وهاب : به جان تو گیتا حال این و یک روزی می گیرم

: وهاب

وهاب : ببخشید ، باور کن خیلی دارم تحملش می کنم .

امروز روز عروسی من باید زن کسی بشم که ازش متنفرم . بابا مجبورم کرد بهش جواب بدم چون اون ازش خوشش اومده بود

گیتا ناراحت نباش

: می دونی غنچه ازدواج با بابک یعنی گذشتن از تمام خواسته های خودم

غنچه : گریه نکن آرایش خراب میشه

: به درک برام مهم نیست

غنچه : وهاب خیلی حالش گرفته بود ، گفت اگه می تونست نمی گذاشت این اتفاق بیافته

: نمی دونم چرا بابا قبول کرد ، هر چی به احسان گفتم ، اونم نتونست بابا رو راضی کنه

گیتا

: چی شده احسان

احسان دستم و توی دستش گرفت : اونقدرم بد نیست باور کن خوشبخت میشی

: احسان چرا بابا این طوری کرد

احسان : به خدا نمی دونم به من هیچی نمیگه

: من بابک و دوست ندارم اگه باهاش ازدواج کنم دیگه باید از همه آرزو هام دست بکشم

احسان : عزیزم آرام باش من همیشه باهاتم

سر سفره عقد نشستیم و به اجبار به بابک جواب بله دادم اون خوشحال بودم و من ناراحت ازش متنفر بودم . بالاخره مهمونی مسخره تموم شد و من و اون وارد خونه مشترکمون شدیم .

از این که قرار بود با اون باشم چندشم می شد . بابا هر کاری کرد تا دست من و تو دست بابک بزار نگذاشتم ، همه متوجه شدند و رفتند خونه خودشون

بهتر بلندشی لباس تو در بیاری

: برو بیرون می خواهم تنها باشم

بابک اومد کنارم نشست : من که بهت گفتم مال منی چرا باور نکردی ؟

: من دوستت ندارم

بابک موهام توی دستش گرفت : نکنه وهاب و دوست داشتی

: ولم کن دیوونه

بابک : دیگه تموم شد ، نمی گذارم کسی تو رو ببینه

هولش دادم عقب

افتاد به جونم تا جای که جا داشت من و زد و بعد رفت بیرون از خونه و در از روم قفل کرد ، جلوی آینه ایستادم
بینیم ، دهنم همه خونی شده بود از بابا بدم می اومدم که مجبورم کرد زن این دیوونه بشم

شش ماه زن بابکم تلفن جمع شد موبایلم و گرفت ، در خونه هر روز قفل میشه ، و من تنها توی خونه می مونم ، تمام
پنجره ها رو بسته که یکبار من بیرون و بینم ، توی این شش ماه پا از خونه بیرون نگذاشتم هیچ کس و ندیدم ،
هیچکس نمی تونه بیاد دیدن من بابک نمی گذاره مثل دیوونه ها شدم دلم می خواهد برم بیرون ولی نمی تونم .

گیتا کجایی ؟

جوابی بهش ندادم

گیتا میگم کجایی ؟

از جام بلند شدم رفتم بیرون : چی می خواهی ؟

بابک اومد طرفم : چرا صدا تو برای من بلند می کنی

: چیه می خواهی بزنی ؟

بابک خنده ای زشتی کرد : نه چرا بزنی ، تو خانم منی

: گمشو اون طرف

بابک موهام و توی دستش گرفت : کی تو ادب میشی

تو چشم هاش زل زدم : من همین از روز اولم می دونستی

بابک : آره می بینی تا حالا که رامت کردم و تو توی این خونه هستی و اجازه نداری بری بیرون ، غنچه اومده بودم
پیشم می خواست اجازه بگیره تو رو ببینه ولی من بهش گفتم پاشو از زندگی من و تو بکشه بیرون

: وای چه زندگی

بابک : یک تصمیمی گرفتم

برگشتم بهش نگاه کردم : بفرمائید

بابک : باید بچه دار بشیم

: مگه تو خواب ببینی

بابک : من می خواهم

: بین اگه من حامله بشم خودم و اون بچه رو با هم می کشم ، امتحان کن

بابک : شده دست و پاها تو توی این نه ماه می بندم که به خودت و اون بچه صدمه نزنی

: بالاخره که بازم می کنی

بابک : تو مال منی پس هر چی میگم باید بگی چشم .

: برو دیوونه روانی

رفتم توی اتاق در بستم ، خوشبختانه نیومد توی اتاق ازش بدم میاد ، خدایا چکار کنم .

برادرت چه انتظار هایی داره من اصلاً نمی تونم از بچه اون مراقبت کنم

: بین من یک برادر بیشتر ندارم می خواهد بره ترکیه پس بزار من بچه اش و نگه دارم

بابک اخم هاش و توی هم کرد : اون پسر نر غول و بیارم توی خونه

: اون بچه برادرم من عمه اش میشم

بابک : نه نمیشه

: بابک تو رو خدا اذیت نکن ، بزار بیاد پیش من

بابک : من باید کار و زندگیم ول کنم که آقا می خواهد بره بیاد

: بابک جون من

بابک بهم نگاهی کرد : باشه فقط بگم حق نداری پا تو از خونه بیرون بگذاری

: تو که در می بندی

بابک : باشه به احسان میگم می تونه بیارش اینجا

سلام عمه

: سلام اردلان خوبی عمه

اردلان محکم بغل کردم

اردلان : دلم خیلی برات تنگ شده بود

: منم همین طور

اردلان : چرا دیگه خونه ما نمیای

گیتا بیا این جا

: بشین عمه الان میام

رفتم توی آشپزخونه : بله

بابک موهام توی دستش گرفت : چرا بغلش کردی ؟

: ولم کن دیوونه ، روانی

عمه

بابک موهام ول کردم رفتم توی حال : جانم اردلان جان

اردلان : خوبی

: اره

بابک از توی آشپزخونه اومد بیرون ، اردلان با اخم بهش نگاه کرد

بابک : من دارم میرم شب میام

: باشه

بابک در قفل کرد و رفت

اردلان : عمه چرا باهاش زندگی می کنی

: مگه من خواستم نمی دونم بابا و مامان با خودشون چی فکری کردند که من و به این دیوونه دادند

اردلان : بابابزرگ خیلی ناراحت

: اون موقعی که باید فکر می کرد نکرد ، حالا ناراحتیش به چه درد من می خوره

اردلان : دلم می خواست می تونستم کمکتون بکنم

: کاری نمیشه کرد مگه این که یک اتفاقی بیافته و من نجات پیدا کنم

اردلان به من نگاهی کرد : خیلی لاغر شدی

لبخندی زدم : برعکس فکر می کنم چاق شدم

اردلان : نه ، اشتباه می کنی

اشک هام ریخت اردلان بغلم کرد : عمه آروم باش همه چیز درست میشه

با بودن اردلان زمان برام زودتر می گذشت

عمه : من فردا باید برم یک کتاب بگیرم

: باشه عمه فقط مراقب باش

اردلان : چشم

: چه زود زمان گذشت دو روز دیگه احسان و مامانت میان

اردلان : آره

: باز من تنها میشم

اردلان : قول میدم پیام بهت سر بزnm

لبخند تلخی زدم می دونستم باز بابک نمی گذاره اون و ببینم .

اردلان صبح رفت مدرسه منم جلوی تلویزیون نشسته بودم و فیلم نگاه می کردم ، گوشی اردلان شروع کرد زنگ زدن نگران شدم جواب دادم

: بله

عمه من تصادف کردم می تونی بیای بیمارستان

: اره عمه کدوم بیمارستان

در خونه باز شد بابک اومد تو : داری چکار می کنی ؟

: اردلان تصادف کرده

بابک گوشی رو ازم گرفت و خودش حرف زد : باشه الان میام

بابک می خواست بره

: بزار منم پیام

بابک : نه نمیشه

: بابک اون بچه دست من امانت بوده بزار پیام

بابک بهم نگاهی کرد : باشه بدو حاضر شو

سریع مانتو شلوار پوشیدم بعد از مدت ها از خونه رفتم بیرون ، سوار ماشین شدیم رفتیم بیمارستان ، یاد اون دفعه ای افتادم که با وهاب تصادف کرده بودم .

با بابک رفتیم سمت پذیرش

بابک : ببخشید خانم یک پسر بچه رو آوردن اینجا مثل اینکه تصادف کرده بوده

خانم : اسمش

: اردلان ظفری

خانم نگاهی کرد : بله دارند پاشو گچ می گیرند

: الان کجاست ؟

خانم : اون اتاق

سریع راه افتادم

کجا داری میری ؟

: یعنی چی باید برم ببینم چی شده

بابک اخم هاش و توی هم کرد : لازم نکرده اینجا بشین

روی صندلی نشستم اشک هام می ریخت ، حالا باید جواب احسان و چی می دادم

از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن احساس تشنگی داشتم اونجا آب برای خوردن بود لیوان و آب کردم و کمی ازش خوردم . یک چیزی جلوی دهنم و گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم .

چشم هام باز کردم ولی اونقدر گیج بودم که دوباره نفهمیدم و بیهوش شدم .

چشم هام و باز کردم توی اتاق بودم برام نا آشنا بود ، بلند شدم نشستم ولی هنوز سرم گیج می رفت ، یادم اومد توی بیمارستان بودم ، الان کجام اینجا که خونه خودم نیست

در اتاق باز شد و یک مرد اومد توی اتاق بهش نگاه کردم

خوبی

: من کجام ؟

جات امن مطمئن باش

: بابک کجاست ؟

اینجا نیست

: یعنی چی نیست ؟

بهتر این و بخوری تا کمی بهتر بشی ، سر گیجه داری نه

: آره یکم

این و بخور خوب میشی

قرص و با آب خوردم : نمیگی اینجا کجاست ؟

بهتر استراحت کنی تا حالت رو به راه بشه خیلی وقت بیهوش بودی

: می خواهم بدونم کجام

مرد لبخندی زد : آروم باش گفتم جات امن راحت باش

روی تخت نشستم چاره ای نداشتم ، دوباره احساس خواب کردم و خوابیدم . دستی صورتم و نوازش کرد از خواب پریدم همون مرد بود : نترس ، خوبی ؟

: تو کی هستی

مرد لبخندی زد : من و می شناسی ؟

سرم و تگون دادم : نه

مرد لبخندی زد : چرا یکم فکر کنی من و می شناسی

: نه تا حالا ندیدمت

مرد : چرا دیدی ؟ هنوز گیجی برای همین نمی تونی تشخیص بدی من کیم ، بیا بیرون صبحانه بخور

: اردلان چی شد ؟

مرد : نگرانش نباش اون خوبه دیروز پدر و مادر اردلان اومدند ، الآن پیش اون هاست

: مگه من چند روز اینجام

مرد بهم نگاهی کرد : سه روز

: بابک کجاست ؟

مرد : میشه اسم اون مرتیکه رو نیاری

: من گیج شدم ، اینجا کجاست ؟

مرد اومد سمت و بازوم هام و توی دست هاش گرفت : پیش منی ، یک جای امن که دست اون بابک و اون بابای
عوضیت بهت نمیرسه

: یعنی چی ؟

مرد : یعنی جات امن می تونی آزاد باشی ، البته نه الان وقتی بابک طلاقته بده

من گیج نگاهش می کردم

مرد : می فهمی یکم صبر کن ، همه چیز و می فهمی ، بیا بریم عزیزم بیا بریم با هم صبحانه بخوریم

دستم و گرفت رفتیم توی آشپزخونه

مرد : نمی دونستم چی دوست داری برای همین همه چیز برات گذاشتم

فقط بهش نگاه کردم

مرد لبخندی زد : راستی من خودم و معرفی نکردم من حاتم شهابی هستم ، بیا عزیزم بیا بشین

روی صندلی نشستم از هیچی سر در نمی آوردم ، حاتم اصلاً اسمش و نشنیده بودم ، اصلاً چهره اش یادم نمی اومد

: مطمئنی من و با کسی اشتباه نگرفتی

حاتم لبخندی زد : آره عزیزم ، شما گیتا ظفیری هستی

: خوب

حاتم : خوب نداره ، صبحانه تو بخور بعداً در مورد خیلی چیزها با هم حرف می زنیم

: باشه

صبحانه رو خوردم نمی دونم چرا ولی احساس آرامش می کردم ، شاید از این که دوباره بابک نمی دیدم خوشحال
بودم .

گیتا جون برو بشین یکم استراحت کن

رفتم توی حال نشستم خونه شیک و قشنگی بود ، حاتم اومد توی حال : خوبی ؟

: آره ، نمی خواهی بگی من اینجا چکار می کنم

حاتم : دوست داری از کجا بدونی ؟

: از اولش بگو چون من نمی دونم چرا اینجام ، می دونی با این کارت بابک در مورد من چی فکری می کنه

حاتم : هر فکری دوست داره بزار بکنه تو مال منی

: چطوری مال تو هستم ، من زن اونم

حاتم : مجبورش می کنم طلاق بده بعد زن خودم میشی

: زن تو باید بشم بازم اجبار

حاتم لبخندی زد : نه من مجبورت نمی کنم خودت می خواهی که زنم بشی

بهش نگاه کردم

حاتم : من شریک پدرت بودم

با تعجب بهش نگاه کردم : خیلی جوون تر از این حرف ها هستی

حاتم : آره ، من بیست و هفت سالم

: چطوری بابا آشنا شدی ، چطور من تو رو ندیده بودم

حاتم : کسی از شراکت من و پدرت خبر نداشت

: خوب

صدای زنگ بلند شد

حاتم : بهتر چند لحظه بری توی اتاق نمی خواهم کسی تور و اینجا ببینه

: باشه

رفتم توی اتاق صدای زنی اومد که سلام کرد بقیه حرف ها رو نشنیدم .

بیا بیرون

برگشتم بهش نگاه کردم

حاتم : بیا عزیزم رفت همسایه رو به رویی بود

: بهتر همین جا برام تعریف کنی که اگه باز کسی اومد نخواهم بلند بشم

حاتم : ببخش می دونم بهت برخورد ولی چاره ای ندارم

: چرا نداری ؟

حاتم رفت و با روزنامه اومد توی اتاق ، داد دستم نگاه کردم عکس من تو صفحه گمشده ها بود

: بابک چطوری اجازه داده این چاپ بشه

حاتم : خوب دیگه باید از اون سوال کرد

: خوب داشتی می گفتی

حاتم : خوب من و پدرت سه سال بود شریک بودیم ، پدرت اصلاً راضی نبود که با من شریک باشه ولی چاره ای نداشت چون حسابی کم آورده بود و تنها راه نجاتش من بودم

: خوب

حاتم : موقع ساختن یک ساختمون پدرت شروع کرد سر من و کلاه گذاشتن ، می دونستم داره چکار می کنه ولی دلم می خواست بدونم می خواهد تا کجا پیش بره

: خوب تا کجا پیش رفت ؟

حاتم : خیلی جلو رفت ، وقتی من دستش و رو کردم حسابی جا خورد ، برای اینکه اشتباهش و جبران کنه و کاری کنه که من دوباره بهش اعتماد کنم . تو رو به من نشون داد تا همسر من بشی

: یعنی بابام می خواست من و به پول بفروش

حاتم : فکر نکنی بابای خوبی داری بدتر از این حرف هاست

: ولی اون بابام

حاتم : درست بزار بقیه رو بگم

: تو هم قبول کردی ؟

حاتم : من یکی دو بار تو رو دیده بودم ، ازت خوشم می اومد می دونستم دختر شیطونی هستی . از کارهات لذت می بردم ، تا این که یک کار دیگه با بابات شروع کردیم قرار بود من پیام خواستگاریت ولی بابای نامردت تو رو داد به بابک گفت خودش خواست ، منم رفتم سر وقت بابک فهمیدم اون از بابات خواسته و اون برای اینکه تو رو به من نده ، داده بود به اون بابک عوضی

: زندگی من چی ؟

حاتم : بابک سهم من و خرید

: یعنی تو سهم تو به بابک فروختی

حاتم : آره شرکتی که داشت بر شکست می شد می خواستم چکارش کنم ، منم با بالاترین نرخ اونجا رو واگذار کردم . یک مدت از اونجا دور شدم تا اینکه یک روز یکی از دوست های مشترک خودم و بابات و دیدم گفت ظفری دخترش و بدبخت کرده ، همه چیز و برام گفت خیلی عصبانی شدم مخصوصاً وقتی موضوع بابک و منشیش و شنیدم

: یعنی چی ؟

حاتم نگاهم کرد : اون دو تا با هم رابطه دارند البته به تو حق میدم که خبر نداشته باشی

نفس عمیقی کشیدم : حالا باید چکار کنم ؟

حاتم لبخندی زد : زندگی باید بکنی

: چطوری ؟

حاتم : من کاری می کنم بابک طلاق بده

: بعد چکار کنم ؟

حاتم : هیچی با من زندگی می کنی

این ها رو یکبار دیگه گفته بود ، به چشم های حاتم نگاه کردم اصلاً نمی شناختمش نمی دونستم چقدر باید بهش اعتماد کنم .

حاتم بلند شد از داخل کتو یک موبایل برام آورد : بیا این مال تو ، بهتر با آشنا ها تماس نگیری بازم خودت می دونی

سرم و تگون دادم

گوشی حاتم زنگ خورد ؛ کنارم نشست : سلام چی شد ؟

صدای رو گذاشت روی پخش

آقا ما زنگ زدیم به بابک ، تهدیدش کردیم گفت طلاق نمیدم منم بهش گفتم ایراد نداره کاری می کنم که نتونی سر تو دیگه بالا نگه داری

حاتم : موضوع ساختمون گفتی

آره آقا بهش گفتم می دونم چقدر توش خوردی

حاتم : خوب چی گفت ؟

آقا گوشی رو قطع کرد الانم جواب نمیده نمی دونم چقدر طول بکشه

حاتم : باشه فقط هی پاپش شو تا طلاق و بده

بله آقا

حاتم گوشی رو قطع کرد به من نگاهی کرد : هر وقت این زنگ بزنه جلوی خودت حرف می زنم

سرم تگون دادم حاتم بلند شد رفت بیرون

نمی دونستم باید چکار کنم ، احساس کردم بدنم بو میده رفتم توی حال : حاتم

حاتم لبخندی زد : جانم

: من باید برم حمام

حاتم : توی کمد توی اتاق هم حوله هست هم چند دست لباس

: ممنون

رفتم توی اتاق ، حوله و لباس برداشتم و رفتم حمام ، یعنی بابک طلاق میداد یا نه ؟ خدایا باید چکار کنم ؟!

دو هفته از اومدنم به خونه حاتم می گذره هنوز بابک طلاقم نداده ، یک بار دیگه اون مرد تماس گرفت آقا مجبور شدم بهش بگم من با زنت بودم . حاتم بلند شد از اتاق رفت بیرون نمی دونم دیگه بهش چی گفت وقتی بگشت توی اتاق گفت متاسفم

هیچی جوابی بهش ندادم

حاتم دو روز خونه نمیاد و من توی خونه موندگار شدم ، در قفل نکرده ولی من از ترس اینکه برم بیرون و کسی من و بشناسه پا از خونه بیرون نمی گذارم

گیتا

از اتاق رفتم بیرون : سلام

حاتم لبخندی زد : سلام

: معلوم هست کجایی من دو روز اینجا تنهام بی خبر از دنیای بیرون

حاتم اومد نشست : ببخش عزیزم ، مجبور بودم برم تا مسافرت

: چیزی شده ؟

حاتم لبخندی زد : آره بابک قرار فردا بره طلاق بده

: مطمئنی این کار و می کنه

حاتم : آره ، حسابی بین اون و پدرت بهم خورده

روی مبل نشستم و سرم توی دستم گرفتم داشتم از اون زندگی نکبت بار راحت می شدم و از آینده هم می ترسیدم چون هیچی در موردش نمی دونستم ، نمی دونستم بعد چی پیش میاد بعد چطوری باید زندگی کنم .

گیتا

سرم و بلند کردم دیدم حاتم جلوم روی زانو نشسته : خوبی ؟

: آره

حاتم : فردا که طلاق بده آزاد میشی

: آره ، ولی من نه شناسنامه دارم نه چیز دیگه

حاتم : یک مدت بگذره میرم درخواست شناسنامه میدیم

: اینجا

حاتم : نه باید بریم زادگاهت اونجا

: اگه کسی من و ببینه

حاتم : خیلی راه هست که کسی تو رو نبینه

: کی باید بریم

حاتم : باید صبر کنیم تا از نظر قانونی تو دیگه زن بابک نباشی که اون نتونه کاری بکنه

: یعنی چقدر

حاتم : سه ماه و ده روز

: یعنی ممکنه توی این مدت اتفاقی بیافته

حاتم دستم و توی دستش گرفت : نه عزیزم هیچ اتفاقی نمی افت ، فقط من یک مدت باید از اینجا دور باشم همه چیز برات می گیرم

: کجا باید بری ؟

حاتم : باید برگردم که کسی به من شک نکنه ، دیروز پدرت به من زنگ زد داشت تهدیدم می کرد ولی خوب من چون اونجا بودم نتونست کاری از پیش بیره

: یعنی من اینجا تنها باشم

حاتم : آره عزیزم باید تنها باشی

: خیلی سخت

حاتم : می دونم ولی اینجا آزادی

: از خونه که نمی تونم برم بیرون با کسی نمی تونم تماس داشته باشم

حاتم : به من زنگ بزن ، شماره من توی گوشیت هست هر وقت احساس تنهایی کردی بهم زنگ بزن باشه عزیزم

: باشه

حاتم من گرفت توی بغلش ، نمی تونم بگم آرامش پیدا نکردم .

صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم دیدم حاتم داره چمدونش و بیرون گذاشته ، رفتم توی آشپزخونه

: سلام

حاتم برگشت به من نگاهی کرد : سلام چرا اینقدر زود بیدار شدی ؟

: داری میری

حاتم اومد با دستش موهام از توی صورتم داد کنار : آره عزیزم دارم میرم ، ببین برات پول گذاشتم این شماره سوپر مارکت ، اگه چیزی لازم داشتی زنگ بزن برات میاره ، فقط خواستی تحویل بگیری صورتت و خوب به پوشن

: همسایه تون چی ؟

حاتم : نیست رفت آلمان حالا حالا نیاید اینجا راحت باش بقیه همسایه ها هم سرشون تو کار خودشون

سرم و تکون داد

حاتم : خوب من باید برم

: اگه اتفاقی بیافته که بهم خبر میدی ؟

حاتم : آره عزیزم خبر میدم ، راستی اگه یک بار زنگ زدی دیدی قطع کردم بدون جای هستم که نمی تونم حرف بزنم و تا جایی که بتونم سعی می کنم همیشه در دسترس باشم

: حاتم

حاتم : جونم

: مطمئنی بابک طلاقم میده

حاتم : خبرش و بهت میدم من دیگه باید برم دیرم میشه

: باشه

حاتم چمدونش و برداشت و رفت ؛ منم فقط نظار گر رفتنش بودم ، در خونه بسته شد ، حالا باید توی خونه تنهایی چکار می کردم ، دور خونه دور زدم تا همه چیز و بینم تو اتاق حاتم رفتم یک اتاق بزرگ مربع شکل بود یک طرفش پنجره بود ، و یک طرفش کمک و یک میز دراور قرار داشت ، یک تخت دو نفر خیلی شیک که روش یک رو تختی طلایی قرار داشت . بیشتر اتاق ست طلایی بود یک میز تحریر خیلی شیکم اونجا بود رفتم پشتش نشستم چشمم به یک پاکت افتاد از روی کنجکاوی بازش کردم از دیدن عکس های خودم ، وهاب و غنچه شوکه شدم .

اینا اینجا چکار می کرد بقیه عکس ها رو هم ورق زدم یکی از عکس های عروسیم بود ، چقدر زشت شده بودم ، بازم ورق زدم عکس های بابک با یک دختر ، دختر زیبایی بود این حتماً همون منشی شرکت که حاتم گفته بود .

همون طور عکس ها رو بالا پایین می کردم یک عکس از بابا بود با یک خانم جوون که دستش و گرفته بود ، بازم ورق زدم چند تا عکس از بابا اون خانم خدایا یعنی بابا هم با کسی رابطه داشت

اینجا چکار می کنی

عکس ها از دستم افتاد روی زمین : م م م

حاتم عصبانی اومد طرف من : تو حق نداشتی پا تو اینجا بگذاری

کمی خودم و جمع و جور کردم : تو نگفتی نمی تونم پیام اینجا

حاتم : چرا به این ها دست زدی

: کنجکاو شدم بینم چیه

حاتم : خوب دیدی

تو چشم های حاتم نگاه کردم : آره

حاتم : خوب حالا جمعشون کن بده به من که دیرم شده باید برم

خم شدم عکس ها رو جمع کردم دادم دست حاتم : می تونم یک سوال بکنم ؟

حاتم زل زد توی چشم هام : بگو

: عکس های من و غنچه و وهاب به چه درد تو می خوره

حاتم : لازم داشتم

: می توئم برای خودم نگه دارم

حاتم : برم بر گردم بهت میدم

حاتم عکس ها رو ازم گرفت و رفت سمت در

: حاتم

برگشت بهم نگاه کرد : با وهاب و غنچه تماس بگیرم

حاتم اومد طرفم دستش و آورد بالا ، دستم و گرفتم جلوی صورتم که اگه زد دستم حفاظم باشه

حاتم آروم دستم و گرفت : من نمی زنمت

بهش نگاه کردم

حاتم من و گرفت توی بغلش : گیتای من الان بهشون زنگ نزن بزار تموم بشه بعد چون الان بابک از وهاب و غنچه هم شکایت کرده

: چرا ؟

حاتم : فکر می کنه کار اونها بوده

: پس برای همه دردسر درست کردم

حاتم : ایراد نداره همه چیز تموم میشه می تونی از دل همه در بیاری ، اولم باید از دل من در بیاری

: مگه چکار کردم ؟

حاتم من و از خودش جدا کرد : خیلی کارها کردی که خودت خبر نداری

: من کاری نکردم

حاتم لبخندی زد : یکیش اینکه من و عاشق خودت کردی

: من اصلاً تو رو نمی شناختم که بخوام عاشق خودم بکنمت

حاتم خندید زل زد توی چشم هام ، آروم سرم و بوسید : من برم سعی می کنم زود به زود پیام

: باشه

حاتم : دیگه اینجا نیا

: چرا ؟

حاتم : چون من میگم فضول خانم

حاتم رفت ، ازش خوشم می اومد خیلی برخورد خوبی داشت نمی دونم بعدم همین جوری می مونه یا نه ؟

یک هفته از رفتن حاتم می گذره واقعاً نمی دونم دیگه باید چکار کنم و چطوری وقت بگذرونم ، جدی من توی اون شش ماه چکار می کردم ، اینجا آزادم می تونم از همه چیز به آزادی استفاده کنم حتی از نور خورشید ولی اونجا نه ! چطوری زمان می گذرونم ؟!

هر چی فکر کردم یادم نیومد شاید چون مجبور بودم و می دونستم یکی هست که همیشه مراقبم و نمی گذاره من تکون بخورم .

رفتم توی اتاق چشمم به موبایل افتاد برداشتم ، به شماره سیو شده داخلش نگاه کردم دیدم نوشته حاتم ، دو دل بودم زنگ بزنم نزنم به ساعت نگاه کردم ساعت ده بود ، دل به دریا زدم شماره حاتم و گرفتم ، ولی اون رد تماس داد ، یعنی کجا بود که نمی تونست حرف بزنه یعنی بابک و بابام پیشش بودند ، یعنی فهمیدم من پیش حاتم

کل خونه رو راه می رفتم ، چرا زنگ نمی زنه

به ساعت نگاه کردم ، ساعت یازده و نیم شده بود ولی از حاتم هیچ خبری نبود . به گوشی نگاه کردم چند بار چکش کردم تا ببینم روشن یا نه

کاش زنگ نمی زد ، روی مبل نشستم سرم و توی دستم گرفتم صدای گوشیم بلند شد اسم حاتم روش افتاد سریع جواب دادم

الو حاتم

صدای حاتم از اون طرف اومد : سلام عزیزم چیزی شده ؟

: نه زنگ زد ببینم اونجا چه خبر ، ولی ای کاش زنگ نمی زد

حاتم : نه عزیزم چیز خاصی نیست خاطرت جمع

: کجا بودی ؟

حاتم : پیش یکی از دوست های مشترک خودم و بابات بودم برای همین جواب ندادم

: نفهمید که ؟

حاتم : نه عزیزم نفهمید

: حاتم چی شد ؟

حاتم : هیچی عزیزم هیچ اتفاقی نیافتاد

: بابک چکار کرد ؟

حاتم : دیروز رفته دادگاه و یک برگه از اونجا گرفته که غیابی طلاق بده

: یعنی میده ؟

حاتم : آره عزیزم میده

: چقدر مطمئنی

حاتم : خیلی زیاد بیشتر از نود درصد

: حاتم

حاتم : جانم

: مامانم و ندیدی

حاتم : نه عزیزم هیچ کس و ندیدم

: ممنون

حاتم : دیگه باید برم بیشتر بمونم تابلو میشه

: باشه برو

حاتم : مراقب خودت باش

: تو هم همین طور

گوشی رو قطع کردم ، چرا من به این حاتم اعتماد می کردم ؟ ، چرا اون از بابک و پدرم قابل اعتماد تر بود ؟ یعنی احسان دنبالم گشته ؟ یعنی نگران من شده ؟

اه چقدر باید به این چیزها فکر کنم بزار بینم بعد چی پیش میاد از این که هست بدتر که نمیشه

رفتم روی تخت دراز کشیدم چشمم به سقف بود ، به پنجره نگاه کردم همه جا در سکوت فرو رفته بود .

خدایا من خودم و به تو سپردم خدایا من غیر از تو کسی رو ندارم ، خدایا تنهام نذار ، می دونم باید برگردم پیش بابک چون اون شوهرم ولی خداجون خودت دیدی چقدر آزارم داد ، خدایا کاری کن طلاقم بده ، تا من بتونم آزادانه برای خودم زندگی جدیدی درست کنم ، خدایا این شش ماه اندازه چندین سال سختی کشیدم ، دیدی که پا به خطا نگذاشتم اینجا به اراده خودم نیومدم ، کاری هم نکردم که خجالت بکشم .

نفس عمیقی کشیدم : خدایا خدایا

صدای افتادن چیزی اومد سریع از جام بلند شدم برق و روشن کردم به همه جا سر زدم از داخل خونه نبود ، برگشتم توی اتاقم ولی دیگه می ترسیدم با کوچکتترین صدا از جام می پریدم ، برای یک لحظه خوابم برد دیدم یکی داره در باز می کنه بیاد داخل منم داشتم در هول می دادم که نتونه

گیتا در باز کن باید با من برگردی

: نیام بابک ازت متنفرم گمشو

از خواب پریدم سریع رفتم سمت در و امتحان کردم خوشبختانه قفل بود همون جا پشت در نشستم ، با طلوع خورشید خوابم برد .

با صدای موبایل از خواب بیدار شدم ، گوشی رو برداشتم : بله

گیتا

تازه متوجه موقعیتم شدم : حاتم طوری شده ؟

حاتم : حاضر شو وسایلی که نیاز داری بردار ، باید از اینجا بریم

: کجا ؟

حاتم : نمی دونم فقط زود آماده شو ده دقیقه دیگه اونجام

: باشه

سریع توی یک ساک چیزهای که لازم داشتم و گذاشتم و مانتو روسری پوشیدم ، در خونه باز

: چی شده حاتم ؟

حاتم : فقط بدو باید بریم بیا این چادر و پوشیه رو بیوش

سریع سرم کردم و با هم از خونه رفتیم بیرون ، سوار ماشین شدیم ، حاتم سریع حرکت کرد و از خونه دور شدیم

: حاتم میشه بگی چی شده ؟

حاتم : نمی دونم از کجا این خونه رو فهمیدن

: به خاطر دیشب که بهت زنگ زدم که نیست

حاتم : نه ، نمی دونم کی از این خونه خبر داشته با بابک گفته

: حالا باید کجا بریم

حاتم دستم و توی دستش گرفت : نگران جا نباش می برمت یک جای دیگه ، بهم اعتماد کن

: من بهت اعتماد دارم حاتم

حاتم دستم و فشار داد به صندلی تکیه دادم و چشم هام و بستم

گیتا بیدار شو

نمی دونم کی خوابم برده بود : کجاییم ؟

حاتم : بیا پایین اینجا باغ یکی از دوست هام

با حاتم وارد ویلای توی باغ شدیم : چقدر اینجا مطمئن

حاتم : نگران نباش مطمئن ، اینجا باش تا برم وسایل و جور کنم باید مدتی اینجا تنها زندگی کنی

با ترس : چرا ؟

حاتم اومد جلوم ایستاد : چاره ای نداریم باید مدتی باشه تا این بابک از تو دست بکش

: چرا ول نمی کنه

حاتم : چون ادعا می کنه دوستت داره

: اون دوست داشتن بخوره توی سرش

حاتم : نگران نباش

سرم و تگون دادم ، حاتم رفت و من توی باغ تنها موندم ، کمی ترسیدم ، برای اینکه از ترسم کم بشه تلویزیون و روشن کردم و روی مبل نشستم . یک دو ساعت گذشت تا حاتم اومد

: چقدر دیر کردی

حاتم : ببخشید ، این اطراف مغازه نبود باید می رفتم داخل شهر خرید می کردم

: حاتم از خونه چه خبر ؟

حاتم : با مامور رفتن اونجا ولی اجازه نداشتند در باز کنند برای همین همونجا دارند کشیک میدن

: کیا اومدن ؟

حاتم : بابک و بابات . حالا بلند شو این وسایل و بزار توی آشپزخونه

تازه چشمم به خریدهاش افتاد ، بلند شدم : ببخش حواسم نبود

حاتم : ایراد نداره ، گیتا

برگشتم سمتش : بله

حاتم اومد نزدیکم : من باید برم مراقب خودت باش این کلیدهای داخل خونه و در باغ مراقب باش که کسی از

حضورت با خبر نشه

: باشه ، دیگه نمیای

حاتم : تا مدتی که بابک و بابات اینجا هستند نمی تونم بهت سر بزنم ، برات خوراکی زیاد گرفتم ولی خوب معلوم

نیست چه مدت مجبور باشی اینجا تنها بگذرونی

: حاتم می تونم بهت زنگ بزنم

حاتم : نه بهتر با موبایلم تماس نگیری یک خط دیگه تهیه می کنم باهات تماس می گیرم ، فکر کنم خطم کنترل شده ، باید یکی خط دیگه ام برات بگیرم ، بهتر گوشیت و خاموش بگذاری

: باشه

حاتم : من رفتم مراقب خودت باش

: خداحافظ

حاتم رفت و من از پشت پنجره نظار گر رفتنش بودم . حالا چی می شد خدا کنه برای حاتم مشکلی پیش نیاد

برای اینکه از تنهای خسته نشم به اتاق ها سری زدم ، یک چند تا ورق و خودکار پیدا کردم می خواستم این مدت رو توش بنویسم تا نوشته ها بشه دوست من

امروز دو روز حاتم رفته ازش هیچ خبری ندارم نمی دونم بابا و بابک چکار کردند ، نمی دونم بابک چه اصراری داره تا من و پیش خودش برگردون یعنی واقعاً اون زندگی رو دوست داره ، زندگی که من بهش هیچ علاقه ای ندارم ، مگه اون یکی دیگه رو انتخاب نکرده من و برای چی می خواهد . شاید برای این می خواهد که بابا سرش و کلاه نذاره .

ولی خیلی ساده است اگه فکر کنه بابا سرش کلاه نمی گذاره ، بابا دخترش فروخته می خواهد به چی پایبند باشه

امروز روز سوم اینجام بازم از حاتم خبری نیست ، همش با خودم فکر می کنم حاتم راست میگه ، نکنه می خواهد من و نسبت به خانواده ام بد بین کنه ، یعنی ممکنه بابا با من این کار رو بکنه با تنها دخترش
برام سوال یعنی کی داره دروغ میگه ، نکنه حاتم فقط برای انتقام گرفتن داره با من این کار و می کنه .

یک هفته شده دارم دیوونه میشم هیچ خبری نیست دلم می خواهد موبایل و روشن کنم به حاتم زنگ بزنم ببینم باید چکار کنم ، از اینجا بدم میاد تنهای تنهام ، چرا حاتم نمیاد ، چرا از من یادش رفته ، نکنه می خواهد بزار من همینجا بمونم تا از تنهایی دیوونه بشم

امروز روز دهم ، بازم بی خبرم ، یعنی هنوز بابا و بابک دارند دنبالم می گردند ، یعنی بابک هنوز طلاقم نداده ، یعنی کی خونه حاتم و لو داده ، نکنه همون دوستی که گفت مشترک بین و اون و بابا کاش یک خبری چیزی می داد

اینجا خیلی دلگیر شده تمام درخت ها برگ هاش ریخت ، اینجام مثلاً من تنهای تنها مونده ، می تونم حالا احساس اون برگ های که می ریختند و من با تمام وحشیگری زیر پا خوردشون می کردم و بفهمم ، حالا می دونم جدای از خانواده یعنی چی ؟

امروز پانزده روز اینجام روی یک برگه خط می کشم تا روز ها رو از یاد نبرم و بدونم چند روز اینجام ، امروز توی آینه خودم و نگاه کردم چقدر تغییر کردم ابرو هام در اومده ، صورتم پر مو شده ، هیچ وقت نمی گذاشتم اینجوری بشم .

از حاتم هیچ خبری نیست فکر کنم دیگه من و یادش رفت ، اصلاً یادش نیست که من هستم و وجود دارم .

امروز بیست و پنج روز اینجام دیگه چیزی به یک ماه نمونده ، غدام دارم تموم میشه جیره بندی کردم تا روزی که حاتم میاد چیزی داشته باشم بخورم ، هوا خیلی سرد شده اصلاً نمیشه رفت بیرون منم لباس گرم ندارم ، نمیشه کل خونه رو گرم نگه داشت برای همین به آشپزخونه نقل مکان کردم و همونجا زندگی می کنم چون از همه جای خونه گرم تر ، تلویزیونم آوردم اینجا هر چی لباس دارم پوشیدم تا بدنم یخ نزنه .
فقط برای دستشویی میرم بیرون ، اونم سعی می کنم دیر برم .

امروز درست یک ماه و نیم که اینجا زندگی می کنم از هیچکس خبری نیست فکر می کنم من تنها آدم زنده توی این کره خاکی باشم ، غدام تا حدودی تموم شده بیشتر نون خشک دارم اون هام زیاد نیستند

خدا کنه حاتم بیاد تصمیم گرفتم تا تموم شدن نون ها صبر کنم اگه حاتم نیومد از اینجا میرم

کجاش و نمی دونم ولی میرم ، خسته شدم از تنهایی اونقدر با خودم حرف می زنم که دیگه فکر نمی کنم آدم عاقلی به حساب پیام

امروز دیگه نون ها تموم شد حساب کتاب روزهام از دستم خارج شده نمی دونم چند روز گذشت از سرما زیر پتو جمع شدم بیرون داره برف میاد

خدایا کاری بکن

گیتا ، گیتا

چشم هام و باز کردم باور نمی شد حاتم : باور کنم خودتی

حاتم من و توی بغلش گرفت : دختر یک زنگ می زدی

: تو بهم گفتی زنگ نزدن

حاتم : ببخش دیر کردم بالاخره تونستم پیام بابک ول کن نبود برام بپا گذاشته بود ، امروز تونستم فرار کنم

: نمی تونستی این کار و چند وقت پیش می کردی

حاتم : ببخش گیتا جون شرمنده به خدا نمی شد ، نمی تونستم به کسی اعتماد کنم بفرستم پیشت ، بلند شو غذا گرفتم بیا بخوریم

: خسته ام خوابم میاد

حاتم : بلند شو چند روز چیزی نخوردی ؟

: نمی دونم حاتم حساب روزها از دستم در رفته

حاتم کمکم کرد بلند شدم نشستم ظرف غذا رو داد دستم ، دستم هام می لرزید . حاتم خودش بهم غذا داد کمی خوردم .

: دیگه نمی تونم بخورم

حاتم : یکم دیگه تلاش کن

: حالم بد میشه حاتم

حاتم ظرف غذا رو گذاشت کنار دوباره دراز کشیدم

: خیلی سرد

حاتم : آره هوا خیلی سرد شده

پتو رو تا جای گردن کشیدم بالا تا کمی گرم بشم

حاتم بلند شد غذاها رو گذاشت روی کابینت اومد کنارم دراز کشید و من و محکم توی بغلش گرفت ، خیلی گرم بود سرم و به سینه اش چسبوندم تا وجودم کمی گرم بشه .

از خواب بیدار شدم دیدم حاتم نیست بلند شدم نشستم ، یعنی خواب دیدم . یعنی همه چیز توی خواب اتفاق افتاده بود و من بازم تنها بودم .

در آشپزخونه باز شد حاتم اومد داخل

: فکر کردم خواب دیدم که اومدی

حاتم لبخندی زد : نه واقعیت داره من اینجام ، بیا غذا بخور برات سوپ گرفتم تا بدنت گرم بشه

: حاتم چی شد ؟

حاتم : هیچی عزیزم بیا غذا بخور بعد همه چیز و برات تعریف می کنم .

حاتم برام توی یک ظرف سوپ ریخت با اشتها خوردم ، دوباره برام ریخت : ممنون سیر شدم

حاتم : خوب بگو ببینم چکار کردی ؟

: تو اول بگو چند وقت من اینجام

حاتم توی چشم هام نگاه کرد : دو ماه و نیم

: جدی میگی

حاتم : آره

: خیلی نامرد بودی من و این مدت تنها گذاشتی

حاتم اومد کنارم نشست : باور کن چاره ای نداشتم ، بابک پيله کرده بود دست بردار نبود

: چطوری پس اومدی ؟

حاتم : الان بابک یک ماه و بیست روز تو رو طلاق داده

به چشم های حاتم نگاه کردم : راست میگی

حاتم : اره

: یعنی من آزادم

حاتم : نه هنوز یک مدت دیگه باید صبر کنی تا بشه سه ماه و ده روز

: یعنی بازم اینجا باید تنها باشم

حاتم : نه عزیزم خودمم اینجا می مونم

: تو چرا ؟

حاتم : گفتم دارم میرم سفر خارج از کشور

: نمی تونند چک کنند

حاتم : چرا ولی من گفتم زمینی می خواهم برم

: مقصدت کجا بوده ؟

حاتم : ترکیه

: خوب ، بعد

حاتم : هیچی دیگه همین

: بابام چی ؟

حاتم : بابات ول کرد و رفت

: از غنچه و وهاب چه خبر

حاتم : هیچ خبری ندارم می دونم دیگه دنبالشون نیست بیشتر به من شک کرده یکی من و لو داده

: یعنی همونی که کارها تو انجام می داد

حاتم : اون نه باید یکی دوست مشترک چیزی باشه

: اون دوست مشترک چطوری از تو حرف کشیده

حاتم توی چشم هام نگاه کرد : بماند

: دختر بوده نه ؟

حاتم با سرش حرف و تائید کرد

: همونی که اون شب من بهت زنگ زدم

حاتم : آره

: خوب

حاتم : هیچی دیگه فعلاً که نتونستند تو رو پیدا کنند تا بعد

: بعد چی میشه

حاتم : هر چی تو بخوای میشه

: من می خواهم یک کار پیدا کنم و تنهایی زندگی کنم

حاتم : فعلاً دور کار کردن و خط بکش ، دور تنهایی زندگی کردنم همین طور

: پس چکار کنم ؟

حاتم : باید مدتی رعایت کنی تا بابک دیگه جدی جدی بیخیال تو بشه

: فکر می کنی بشه ؟

حاتم : آره خاطرت جمع میشه

: تو چکار می کنی ؟

حاتم : هیچی با تو زندگی می کنم همین

: اگه نخواهم با تو زندگی کنم

حاتم : چرا نمی خواهی ؟

: دوست ندارم

حاتم : بهت گفتم مدتی باید با من زندگی کنی تا همه چیز عادی بشه و تا بتونی زندگی آزادی داشته باشی

سرم و تکنون دادم

حاتم کنترل و برداشت ، تلویزیون و گرفت ، دیگه هیچی نگفت ، منم حرفی نزد احساس کردم از اینکه گفتم نمی خواهم باهاش زندگی کنم بهش برخورد .

به ساعت نگاه کردم ساعت یازده بود خیلی خسته شده بودم خوابم برد .

صبح که از خواب بیدار شدم خودم و توی بغل حاتم دیدم ، به چهره اش نگاه کردم اونقدر آروم خوابیده بود که انگار اصلاً زنده نیست

یک دفعه از جام پریدم ، اونم از حرکت من بیدار شد و نشست : چی شده گیتا ؟

نفس عمیقی کشیدم : فکر کردم مردی

حاتم ابروش و داد بالا و با تعجب نگاهم کرد : حالا که می بینی زنده ام پس بیا بخواب

: خوابم نیاد

حاتم : ولی من می خواهم خوب استراحت کنم بهتر تو هم دوباره بخوابی که زمان زودتر بگذره

حاتم دراز کشید کمی نشستم و بهش نگاه کردم .

چشم هاش و باز کرد ، دستش و گذاشت : بیا بخواب

: تو بخواب بهتر یکم اینجا رو تمیز کنم

تا اومدم بلند بشم من و کشید سمت خودش و محکم توی بغلش گرفت : بهتر بخوابی عزیزم وقت زیاد داری برای تمیز کردن

: حاتم ولم کن

حاتم آروم کنار گوشم : بخواب گیتا بزار آروم باشم

: یعنی چی ؟

حاتم : یعنی این که دختر خوبی باش و بخواب ، بزار منم راحت بخوابم

: اگه نخواهم باشم چی ؟

حاتم یک چشمش و باز کرد و به من نگاهی کرد : خوب نخواستی

: پس بزار بلند بشم چون نمی خواهم

حاتم دستش و از دورم باز کرد از جام بلند شدم ، اطراف و تمیز کردم ، حاتم خواب بود ، بیکار شده بود کناری نشستم ، هوا خیلی سرد بود دیدم دارم می لرزم رفتم روی تشک نشستم و پتو رو کشیدم روی پاهام تا کمی گرم بشم

چی شده ؟

: هیچی سردم شده

حاتم دستش و باز کرد : بیا اینجا بخواب

: تو راحت باش

حاتم : من راحتم بیا بخواب ، مطمئن باش بهت کاری ندارم ، مثل دیشب که کنارت خوابیدم

آروم کنارش دراز کشیدم ، من و گرفت توی بغلش اونقدر بدنش گرم بود که بدنم زود گرم شد و خوابم برد .

با نوازش صورتم بیدار شدم ، دیدم حاتم نشسته . سریع بلند شدم نشستم : ساعت چند ؟

حاتم : چرا ترسیدی عزیزم ، ساعت چهار بعدازظهر

: تو کی بیدار شدی؟

حاتم : من تازه بیدار شدم ، بلند شو چای درست کردم بیا با هم بخوریم

: ممنون

بلند شدم دو تا چای ریختم و نشستم

حاتم : باز خدا رو شکر اینجا گاز داره که گرم بشه

: آره اتاق های دیگه هیچی نداره

حاتم : آره سر زدم باید به پنجره یک پتو وصل کنم تا اینجا گرم تر بشه

: فکر می کنی اثر داره

حاتم : آره

: همین دو تا پتو رو داریم

حاتم : آره می دونم یکیش و وصل می کنیم : تا باد نیاد تو

: حاتم حالا چی میشه

حاتم : نمی دونم گیتا ، بهتر فکر نکنی بگزاری همه چیز خودش پیش بره

: چقدر دیگه باید اینجا بمونیم راستش از اینجا بدم میاد

حاتم دستم و توی دستش گرفت : می دونم عزیزم ولی چاره ای نداریم ، از امروز باهاتم تا همه چیز تموم بشه ، بعد میریم با هم زندگی می کنیم .

سرم و فقط تکون داد و دیگه هیچی نگفتم

حاتم بلند شد : بهتر برم میخ و چکش پیدا کنم تا پتو رو بزnm

اون رفت منم استکان ها رو جمع کردم بدنم بو گرفته بود ، لباس هام هم بو می دادند دیگه از خودم بدم می اومد ، برای همین حوله برداشتم و رفتم توی حمام ، اول شیر آب گرم و باز کردم تا حمام هوا بگیره ، بعد لباس ها رو درآوردم و شروع کردم به شستن ، تو این مدت همیشه همین کار رو می کردم ، با این تفاوت لباس ها رو توی آشپزخونه می شستم وقتی خشک می شدند می رفتم حمام ولی با وجود حاتم نمی تونستم این کار رو بکنم .

فقط شانس آورده بودم لباس زیر تمیز داشتم و می تونستم اون ها رو تنم بکنم .

لباس ها رو شستم ، و بعد خودم حمام کردم ، چقدر احساس سبکی می کردم ، احساس می کردم وزنم چند کیلو کم تر شده ، حوله پوشیدم و کلاهدش و انداختم روی سرم و با لباس های که شسته بودم سریع رفتم توی آشپزخونه پتو رو زده بود ولی از حاتم خبری نبود ، لباس های رو روی طنابی که وصل کرده بودم انداختم تا خشک بشه . خیلی سرد بود رفتم زیر پتو تا گرم بمونم تا لباس ها خشک بشه .

گیتا کجا رفته بودی ؟

سرم و از زیر پتو آوردم بیرون : رفتم دوش گرفتم

حاتم اومد کنارم نشست : دختر دیوونه شده ، نمیگی سرما بخوری

: همیشه همین کار و می کنم

حاتم : تو دیوونه ای لباس داری پیوشی

با دست به لباس ها اشاره کردم

حاتم : موهاتم خیس آره

سرم و تگون دادم

حاتم بلند شد از داخل ساک یک سشوار در آورد : بیا موها تو خشک کن

: ممنون

اومدم بلند بشم

حاتم : بشین بزار بزنم به برق سیمش تا اونجا میرسه

سشوار و داد دستم ، روشنش کردم و موهام باهاش خشک می کردم بدنم می لرزید ولی نمی خواستم حاتم بفهمه ،

دندون هام یواش یواش بهم می خورد

حاتم اومد رو به روم نشست : ببینمت

سرم و بلند کردم بهش نگاه کردم

حاتم : سردت

: یکم

حاتم سشوار و ازم گرفت : بیا اینجا بشین

رفتم یکم جلوتر ، پتو رو انداخت تا شونه هام و خودش اومد پشت سرم نشست شروع کرد به خشک کردن موهام :

فقط دلم می خواهد سرما بخوری

: کاریم نمیشه

حاتم : ظهر می رفتی حمام هوا گرم تر بود نه الان که هوا اینقدر سرد شده همه چیز داره یخ می زنه بعد تو رفتی حمام

: حمام گرم بود

حاتم : وقتی می خواستی بیای تو آشپزخونه گرم بود

: همون یکم سرد بود دیگه

حاتم : دیگه هیچی نگو

موهام و کامل خشک کرد ، ولی من هنوز می لرزیدم ، بلند شد : دراز بکش ، پتو رو هم بکش روی سرت

: میشه ببینی لباس هام خشک شده

حاتم بهم نگاه کرد : توی این هوا حتماً خشک شده

دیگه هیچی نگفتم دراز کشیدم و پتو رو انداختم روی سرم ولی مگه بدنم گرم می شد .

صدای باز و بسته شدن در اومد : گیتا بلند شو این ها رو بپوش

از جام بلند شدم دیدم لباس های خودش : مگه خودت نمی خواهی

حاتم : بگیر بپوش ، من یک چمدون لباس دارم

بلند شدم نشستم ، بهش نگاه کردم

حاتم : چیه چرا نگاه می کنی تنت کن دیگه

: آخ اینجوری که نمیشه

حاتم : چرا نمیشه

: میرم تو یکی از اتاق ها تنم می کنم

حاتم عصبانی بهم نگاه کرد دختر دیوونه داری از سرما می لرزی بعد برای من خجالتت گل کرده

لباس و از دستم کشید ، لباس گذاشت روی سرم کشید پایین : خوب حالا خودت حوله رو در بیار آستین ها رو تنت

کن

دست هام یخ زده بود به سختی می تونستم در بیارم ، متوجه شد و خودش حوله رو در آورد و لباس و تنم کرد : این حوله خیس و چرا دورت گرفتی ؟

: خوب چکار می کردم ؟

حاتم : این و در می آوردی می رفتی زیر پتو که اینجوری نلرزی

: حاتم

حاتم توی چشم هام نگاه کرد : جانم

: ول کن دیگه

حاتم : باشه

حوله رو انداخت روی طناب اومد کنارم نشست : بهتر زیر پتو بمونی یک فکری به سرم زده تا اینجا رو گرم کنم

: چطوری

حاتم : حالا باش تا پیام بگم فقط سر تو زیر پتو می کنی چون ممکنه یکم اینجا سرد بشه

: باشه

دوباره دراز کشیدم و سرم و زیر پتو کردم نفس های عمیق می کشیدم تا زودتر زیر پتو گرم بشه . چند بار در باز شد و بسته شد ، ولی من تکون نخوردم

گیتا

سرم و آوردم بیرون : بله

حاتم : بلند شو بیا این طرف

اومدم بلند شدم یادم اومد چیزی پام نکردم فقط لباس حاتم تنم

پتو رو دورم گرفتم بلند شدم ، حاتم بهم نگاهی کرد و سرش و تکون داد ، ولی چیزی نگفت

یک میز چوبی گذاشت و زیر یک منقل که پر چوب در حال سوختن بود : پتو رو بده به من

: همیشه حاتم

حاتم : نگاهت نمی کنم قول میدم

چاره ای نداشتم ، پشتش و کرد به من ، پتو رو از دورم باز کردم دادم دستش : بیا

حاتم همون طوری گرفت و انداخت روی میز ، یک کرسی درست کرده بود : بیا برو زیرش بشین

سریع رفتم زیر پتو و نشستم : فکر خوبی بود

حاتم بهم نگاهی کرد لبخندی زد ، رفت سمت گاز کتری رو آب کرد و گذاشت روی گاز ، با کنترل اومد کنار من نشست ، یکم معذب بودم ولی خوب کاری نمی تونستم بکنم ؛ کانال ها رو بالا پایین کرد چیزی نداشت بلند شد رفت از داخل کیفش یک لب تاب آورد و نشست .

منم به کارهایش نگاه می کردم ، حسابی مجهز اومده بود ، سیستم وایرلس ام داشت . رفت داخل اینترنت و من فقط نگاه می کردم ، رفت توی یاهوش دیگه سعی کردم نگاه نکنم شاید پوشه خصوصی داشت : چی شد رفتی اون طرف

بهش نگاه کردم : خوب گفتم شاید نامه خصوصی داشته باشی

حاتم لبخندی زد به کنارش اشاره کرد : بیا چیزی ندارم که بخواهم بهت نشون ندیم

با لبخند : شاید دوست دختر هات برات نامه خصوصی نوشته باشند

حاتم : گرم شدی زبون باز کردی

: داشتم

حاتم : اون که بله ولی الان یکم بیشتر باز شده

: از حرفت خوشم نیومد

حاتم خودش اومد کنارم نشست و لب تابم طوری گذاشت که من راحت توش و میدیدم : من مثل بابک نامرد نیستم ، بخواهم چیزی رو ازت مخفی کنم . با این که دلیل نداره بخواهم نشونت بدم

تو چشم هام نگاه کردم خیلی از حرفش ناراحت شدم ؛ روم کردم اون طرف

حاتم : ناراحت شدی ؟

: نه

حاتم : بهم نگاه کن

: بهتر بخوابم خیلی خوابم میاد

حاتم دستش و انداخت دورم : میگم به من نگاه کن

برگشتم توی چشم هاش نگاه کردم : بله

حاتم : معذرت می خواهم

: فقط این و بدون اگه مجبورم نمی کردن هیچ وقت زن و اون بابک عوضی نمی شدم همیشه ازش بدم می اومد

حاتم : می دونم

: پس دیگه در موردش با من حرف نزن

حاتم : باشه . نمی خواهی با یاهوی خودت سر بزنی

: نه ، بهتر فعلاً از همه دور باشم تا این مدت بگذره

حاتم : آره بهتر

بغض داشتم ولی دلم نمی خواست گریه کنم تا حاتم اشک هام و ببینه .

حاتم تمام حواسش به کارش بود منم تلویزیون نگاه می کردم ، به متکا تکیه داده بودم چشم هام گرم شد ، خوابم برد .

با صدای بهم خوردن در یک دفعه از خواب پریدم ، برق روشن بود به ساعت نگاه کردم ساعت سه رو نشون می داد از حاتم خبری نبود ، با ترس از جام بلند شدم رفتم بیرون در خونه باز بود و اون بهم می خورد ، رفتم بیرون به اطراف نگاه کردم از حاتم خبری نبود بلند : حاتم ، حاتم

هیچ صدای نیومد ، دوباره با صدای بلند تر : حاتم حاتم

از سرما داشتم می لرزیدم ولی از حاتم خبری نبود ، تا جای ماشینش رفتم در ماشین قفل بود هوا خیلی تاریک بود ، برف و باد به صورتم و بدنم می خورد ، دیدم فایده نداره برگشتم توی خونه ، رفتم طبقه بالا اتاق ها رو گشتم از حاتم خبری نبود برگشتم پایین بلند : حاتم کجایی ؟

بازم جوابی نیومد روی پله نشستم از ترس شروع کردم به گریه کردن ، یعنی چی شده بود

صدای باز شدن در اومد سریع بلند شدم : حاتم تویی ؟

گیتا اینجا چکار می کنی

اشک هام ریخت : کجا رفته بودی ؟

حاتم من و توی بغلش گرفت ، کمی گریه کردم وقتی آرام تر شدم : کجا رفتی ؟

حاتم : صدا شنیدم رفتم بینم چی بود ، تو که خواب بودی ؟

: بیدار شدم ندیدمت ، تا بیرون اومدم جای ماشینتم رفتم ولی نبود

حاتم : بیا بریم تو سرما می خوری

با هم رفتیم توی آشپزخونه ، زیر کرسی نشستیم : فهمیدی صدای چی بود ؟

حاتم : باد زیاد یکی از درخت ها رو انداخت

: فقط همین

حاتم : آره عزیزم هیچی دیگه نبود نگران نباش هیچ کس توی این سرما و باد نمی تونه باید اینجا

: مطمئنی

حاتم : آره بهتر بخوابی

دراز کشیدم اونم کنارم دراز کشید : گیتا

: بله

حاتم : من باید یکی دو روز دیگه برگردم

بلند شدم نشستم : چی شده حاتم راستش و بگو ؟

حاتم : باور کن هیچی به تو مربوط نمیشه ، برام یک کار پیش اومد باید برگردم

: باز من اینجا تنها باشم

حاتم : قول میدم دو روز برگردم

: مثل اون دفعه که گفتی زود میای

حاتم تو چشم هام نگاهی کرد : نمیرم خوب

: کارت چی ؟

حاتم : چیز مهمی نیست

: برو ولی زود بیا

حاتم من و گرفت توی بغلش : نمیرم عزیزم پیشت می مونم تا این مدتم تموم بشه

: حاتم

حاتم : جونم

: به اینترنت رفتن امروزت مربوط میشه

حاتم لبخندی زد : چطور مگه

: کسی چشم انتظارت

حاتم تو چشم هام نگاهی کرد : آره

: همسرت

حاتم به نشونه نه سرش و تکون داد

: دوست دخترت

حاتم دوباره سرش و تکون داد یعنی آره

: خوب پس برو

حاتم : چرا ؟

: حتماً خیلی مهم که باید بری

حاتم : از تو برام مهم تر نیست

: فکر کنم مهم تر باشه ، من زندگی تو رو هم خراب کردم

حاتم : نه ، من این کار رو کردم ، می دونی اصلاً فکر نمی کردم بابک اینقدر بخواد کش بده

: چرا ؟

حاتم : فکر می کردم فقط بخاطر شراکت می خواسته تو رو بگیره

: خوب

حاتم : ولی مثل اینکه خیلی دوستت داشته

: می خواهی برگردم پیشش تا تو راحت بشی

حاتم با اخم نگاهم کرد : این همه سختی کشیدی ، باز برگردی پیش اون دیوونه ، فکر کردی این بار مثل دفعه قبل ، پدر تو در میاره ، اون فکر می کنه اتفاقی که برای اردلان افتاده برنامه ریزی شده بوده تا تو فرار کنی

با تعجب به حاتم نگاه کردم : جدی میگی

حاتم : آره ، اون از اردلان و احسانم شکایت کرده

: خوب

حاتم : هیچی حرفش به هیچ جا نرسید

: همه رو تو دردسر انداختم

حاتم : برای من که شیرین

: چرا برات شیرین

حاتم : اولاً از این که می بینم کنارمی لذت می برم ، دوماً از این که اون بابک نامرد و باباتم حسابی کف شدن لذت می برم

: از دومی بیشتر لذت میبری نه ؟

حاتم دستش و گذاشت زیر چونه ام سرم و گرفت بالا تا تو چشم هاش نگاه کنم : اولی برام لذت بخش تر

سرش آورد جلو تا ببوسم ، سری سرم و بردم عقب : دوست ندارم این کار و بکنی

حاتم : چرا ؟

: من هنوز زن بابکم

حاتم : یعنی تموم بشه اجازه میدی

: نه

حاتم : چرا اون وقت

: تو یک غریبه ای

حاتم شروع کرد بلند بلند خندیدن ، من و گرفت توی بغلش : تو بغلم میای غریبه نیستم ، با لباس کوتاه جلوم میای غریبه نیستم بخوام ببوسمت غریبه ام

از بغلش اومدم بیرون : کی با لباس کوتاه اومدم جلوت

حاتم : یک ربع پیش یکی روی پله ها نشسته بود ، که فقط یک پلیور تنش بود

: اونجا ترسیده بودم

حاتم : از این که ترکت کنم

: نه فکر کردم بلایی سرت اومده

حاتم : پس مهم هستم

تو چشم هاش نگاه کردم : بهتر بخوابی چون فردا می خواهی بری پیش دوست دخترت

دراز کشیدم و پشتم به حاتم کردم ، کنارم دراز کشید من و کشید سمت خودش و توی بغلش گرفت

: امشب گرم

حاتم کنار گوشم آروم : ولی من احساس سرما می کنم ، هر شب من ، تو رو گرم می کردم حالا تو ، من و گرم کن

هیچی جوابی بهش ندادم ، اونم من و محکم توی بغلش گرفت .

نمی دونم چرا با این که با حاتم هیچ نسبتی نداشتم ولی از این که کنارش می خوابیدم و اون من و توی بغلش می گرفت ناراحت نمی شدم ؛ در صورتی که وقتی بابک می خواست این کار و بکنه همش با هم دعوامون می شد و اون با عصبانیت از اتاق می رفت بیرون .

نفس های حاتم به پشت گردنم می خورد نمی دونم چرا قلقلکم می گرفت برای همین جا به جا شدم

چرا نمی خوابی ؟

: نمی دونم

حاتم : بهتر بخوابی من خیلی خوابم میاد

: خوب تو بخواب

حاتم : بهتر بخوابی تا فکر شیطانی نکنم

کمی از حرفش ترسیدم : بهتر نیست بلند شم

حاتم آروم : بخواب نترس شوخی کردم اینقدر دیگه بی جنبه نیستم

هیچی نگفتم چشم هام و بستم ، نمی دونم چقدر گذشت صدای نفس های بلند حاتم به گوشم می خورد آروم چرخیدم دیدم خوابیده ولی من خوابم نمی برد ، دیروز خیلی خوابیده بودم .

دوباره چرخیدم این بار سرم چسبوندم به سینه حاتم ، و اون من و محکم تر تو بغلش گرفت ، فهمیدم بیدار ولی به روی خودم نیاوردم .

بازم خوابم نبرد می ترسیدم بچرخم ، که صدای حاتم در پیاد .

خوابت نبرده

سرم از سینه اش جدا کردم : نه

حاتم : چرا ؟

: دیروز زیاد خوابیدم

حاتم : تو زیاد خوابیدی چرا نمی گذاری من بخوابم

: من که تکنون نمی خورم

حاتم : فکر می کنی تکون نمی خوری ، کلافه ای نمی گذاری منم بخوابم

بلند شدم نشستم : تو بخواب

حاتم بلند شد نشست : چی شده گیتا ؟

: هیچی فقط خوابم نمیاد

حاتم : پس من و بخوابون بعد بلند شو

: من بخوابونمت

حاتم : آره

: بخواب برات قصه بگم

حاتم خندید : قصه نه

: برات لالایی بخونم

حاتم ابروش و داد بالا : نه

: پس چی ؟

حاتم : هر چی باشه انجام میدی

: نه

حاتم : باید انجام بدی

: باید در کار نیست بتونم انجام میدم

حاتم : باید در کار هست باید انجام بدی

: حاتم زور نگو

حاتم : اگه تو کارمند من بودی بهت می گفتم زورگویی یعنی چی ؟

: مگه با کارمندهای بدبختت چکار می کنی ؟

حاتم : می خواهی بدونی

: آره

حاتم : پشیمون نشی ؟

: نه نمیشم

حاتم : بلند شو کتری رو بزار روی گاز تا بهت بگم

: لباسم مناسب نیست

حاتم : بلند شو ببینم ، نکه ندیدمش

: اون موقع فرق می کرد

حاتم : بلند شو

: نمی شم

حاتم پتو رو داد کنار و خودش بلند شد و من و بلند کرد : این یک نمونه از کارهای من

: حاتم

حاتم سرش و آورد نزدیک صورتم : جونم

: خود تو لوس نکن

حاتم اخم هاش و توی هم کرد : من لوس می کنم یا تو ؟ برو کتری رو بزار ببینم

: نمیرم

حاتم : کاری نکن که بعد پشیمون بشی ها

تو چشم هاش نگاه کردم ، کمی ترسیدم چون خیلی خبیثانه نگاهم می کرد . ازش دور شدم رفتم کتری رو گذاشتم

روی گاز اومدم نشستم

حاتم به متکا ها تکیه داده بود ، یک دفعه من و کشید سمت خودش پاهاش و دو طرف من گذاشت اگه می خواستم تکیه بدم باید به اون تکیه می دادم

: حاتم اینجوری راحت نیستم

حاتم : ولی من راحتم

: چرا اذیتم می کنی

حاتم جوابم و نداد لب تابش و روشن کرد ، توی یکی از درایو ها رفت و فیلم گذاشت

: می خواهی فیلم ببینی

حاتم : تو دوست نداری

: اگه بزاری پیام کنارت بشینم بهتر می تونم ببینم

حاتم من و کشید طرف خودش به سینه اش تکیه داد : همین طوری نگاه کن

: راحت نیستم

حاتم : گیتا لجبازی نکن باشه

: چرا زور میگی ؟

حاتم بازم جوابم و نداد . ساکت نشستم فیلم اره بود همیشه ازش بدم می اومد چون فقط خون توش داشت ، داشتیم نگاه می کردم یک صحنه اش دیگه خیلی چندش آور بود روم و برگردوندم که نبینم

حاتم دستش و انداخت دور : می ترسی

: بدم میاد

حاتم : خوب بگو عوض کنم

: تو که داری می بینی

حاتم : خوب دوست دارم تو هم لذت ببری

: یعنی تو از این خون و خون ریزی لذت میبری

حاتم : آره

با تعجب برگشتم سمتش : واقعاً لذت می بری

حاتم : آره خیلی باحال

: یعنی واقعاً اگه یک روز بتونی این کار و می کنی

حاتم خندید : دیوونه انسانم حیوون که نیستم

: حیوونشم این جوری نمی کنه

حاتم : خوب آره ولی آدم های هستند که این طوریند

: اونا مشکل روانی دارند

حاتم : آره کم نیستند ، بلند شو فکر کنم آب جوش اومد یک چای بزار تخمه هم داریم بیار بخوریم

: تخمه این موقع

حاتم : تو چقدر ایراد می گیری ، بلند شو کاری که بهت گفتم و بکن

از جام بلند شدم ، چای دم کردم و براش تخمه آوردم ، می خواستم کنارش بشینم که مجبورم کرد دوباره همون جا بشینم : پات درد نگرفت

حاتم : هر وقت درد گرفت بهت میگم

شروع کرد به تخمه خوردن منم ، چون بیکار بودم چند تا تخمه برداشتم

حاتم : تو که گفتی بد

: خوب چکار کنم

حاتم : هیچی بخور

کمی گذشت خود حاتم بلند شد و چای ریخت اومد نشست

: ممنون

حاتم : خواهش

خسته شدم از تخمه خوردن کمی هم خوابم گرفته بود سرم به سینه حاتم تکیه دادم ، خوابم برد .

گیتا نمی خواهی بلند شی

چشم هام و باز کردم ، نشستم

حاتم : هنوز خوابت میاد

: نه ، کی خوابم برد

حاتم : خیلی وقت خوابیدی

: چرا بیدارم نکردی که تو هم بتونی بخوابی

حاتم : من راحت بودم

حاتم بلند شد ، دستم و روی سینه ام گذاشتم ، یک دفعه به خودم اومدم لباسم چرا تنم نبود ، اطرافم و نگاه کردم دیدم کنارم ، خیلی ترسیدم

حاتم اومد نشست : بهتر لباس تو پیوشی سرما می خوری

اصلا نمی تونستم حرف بزنم ، لباس و سریع برداشتم و پوشیدم ، از جام بلند شدم از آشپزخونه رفتم بیرون رفتم توی دستشویی کی در آورده بودم ، که خودم متوجه نشدم . صورتم و نشستم و برگشتم توی آشپزخونه ، حاتم صبحانه رو آماده کرده بود ، نشستم ، نفس عمیقی کشیدم

: حاتم یک سوال بکنم

حاتم توی چشم هام نگاه کرد : در مورد لباست ؟

: سرم و تکون دادم

حاتم : خودت در آوردی

: یعنی چی ؟

حاتم : بلند شدی نشستی گفتمی گرم بعد لباس و در آوردی دوباره خوابیدی

تو چشم های حاتم نگاه کردم : نمی دونستم راست میشه یا دروغ

حاتم : باور کن دارم راستش و میگم ، من بهت کاری نداشتم

: چرا بیدارم نکردی ؟

حاتم لبخندی زد : راستش و می خواهی

خیلی جدی : آره

حاتم : از کارت لذت بردم برای همین بیدارت نکردم

: خیلی پستی

حاتم : برای چی ؟

: باید بیدارم می کردی

حاتم : وقتی تو راضی بودی چرا من ناراضی باشم

: دیدی که خواب بودم و متوجه کارهام نمی شدم

حاتم اومد کنارم نشست : وقتی تو جلوی من با پلور راه نمی رفتی ، ناراحت بودی که چیزی پات نیست ، بعد خودت

لباس و تو در بیاری بیای تو بغل من ، تو بودی اون شخص بیدار می کردی ؟

: آره بیدار می کردم

حاتم خندید : دروغگو اصلاً بیدار نمی کردی ، تازه محکم ترم توی بغلت می گرفتی

: من مثل تو سوء استفاده گر نیستم

حاتم خندید : من سوء استفاده گرم اگه بودم که خیلی اتفاق ها باید تا الان می افتاد

: مثلاً

حاتم : یک خونه خالی ، یک دختر خوشگل ، یک پسر زیبا

: بی ادب

حاتم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن : دیدی پس سوء استفاده گر نیستم ، حالا هم بیا صبحانه تو بخور

: سیرم

حاتم : می خوری نازم نمیاری

: من ناز نمیارم

حاتم : چرا داری میاری ، حالا بیا بشین بخور

برام یک لقمه گرفت ، آورد نزدیک دهنم : بخور

بهش نگاه کردم ، با دست دیگه اش موهام و گذاشت پشت گوشم : بخور گیتا زیاد سخت نگیر

: چی رو سخت نگیرم

حاتم : همه چیز و ، فعلاً که باید با هم سر کنیم ، پس بهتر از بودن کنار هم لذت ببریم نه اینکه هم و آزار بدیم

: مگه من آزارت میدم

حاتم : اگه غذا نخوری و بخواهی همین طوری لاغر بمونی آره

: لاغر که خیلی بهتر

حاتم : لاغر نه خوشتیپی بهتر ، تو الان یک اسکلتی که روت پوست و کشیدن و من دوست ندارم

: ولی من

حاتم لقمه رو گذاشت توی دهنم : حرف نزن و بخور

لقمه رو جویدم : زیاد بخوریم نمی تونیم تا آخر ماه غذا داشته باشیم ها

حاتم : مهم نیست میرم تهیه می کنم

: تو که گفتی نمی تونیم دیگه بیرون ببریم

حاتم : اگه نمی تونستم ، امروز قرار نمی گذاشتم

: با دوست دخترم

حاتم تو چشم هام نگاه کرد : آره

: پس تصمیم گرفتی بری

حاتم : آره ، میرم ولی نمی دونم کی میام

: یعنی چی ؟

حاتم : میرم شاید یک ماه دیگه اومدم

لقمه ای که درست کردم دیگه نتونستم بخورم چون اصلاً دوست نداشتم دوباره تنها بشم

حاتم : بخور

: سیر شدم

حاتم با خنده موزی : پس چرا درستش کردی

: همین جووری

از جام بلند شدم رفتم سمت لباس ها هنوز خشک نشده بود ، اومدم نشستم . کنترل برداشتم تلویزیون و روشن کردم

حاتم : من صبحانه رو آماده کردم تو جمع کن

بلند شدم وسایل و جمع کردم ، استکان ها رو شستم .

حالا باید تنهایی چکار می کردم با این هوای سرد ، حتی توی باغ نمی تونستم برم چون خیلی سرد بود و من لباس مناسبی نداشتم . کاش این چند روزم نمی اومد بالاخره یک جووری سر می کردم ولی حالا که به بودنش عادت کرده بودم .

دستش و دور کمرم گذاشت : چی شده گیتا ؟

: هیچی

شیر آب و بستم با دستم می خواستم دستش و که دورم حلقه شده بود باز کنم ولی محکم گرفته بود : ولم کن

حاتم : ول نکنم چی میشه

: یکبار بهت گفتم من الان زن یکی دیگه هستم

حاتم : منم میگم مهم نیست

: برای تو شاید مهم نباشه برای من مهم

حاتم : گیتا بگی نرو نمیرم

: نه باید بری به کارت برسی

حاتم : یعنی تو ناراحت نمیشی ؟

می خواستم بگم چرا ولی : نه برو

دستش و از دورم باز کرد : خوب پس مراقب خودت باش ، برای چند وقت غذا داری بتونم باز برات میارم

برنگشتم سمتش فقط : امروز چندوم ؟

حاتم : بیست و سوم دی

: ممنون ، خیلی تو زحمت انداختمت

حاتم بدون هیچ حرفی لباس پوشید ، یکی دو تا از لباس های گرمش و برای من گذاشت : اینا برای تو ، مراقب خودت باش

: بازم ممنون

حاتم چمدون و برداشت و رفت ؛ دوباره توی این باغ تنها شدم ، برای اینکه آرام بشم کمی گریه کردم ، برای اینکه زمان برام بگذره شروع کردم به تمیز کردن آشپزخونه همه چیز تمیز و مرتب شد ، به ساعت نگاه کردم ساعت شش و نشون می داد ، خسته بودم احساس گرسنگی کردم یک کنسرو گذاشتم گرم شد ، درش و باز کردم و خوردم .

وسط خوردن یک دفعه گریه ام گرفت ، اشک هام می ریخت من گیتا ظفری به چه روزی افتاده بودم ، محتاج این و اون شده بودم برای خودم نمی تونستم هیچ کاری بکنم ، تازه از اینجام که آزاد می شدم بازم محتاج حاتم بودم اون باید برام کاری می کرد ، اگه یک روز خسته می شد و رهام می کرد هیچ جایی برای رفتن نداشتم

چطوری می تونستم به دیگران ثابت کنم که اون روز حاتم من و دزدیده بود ، بعد من آزاد بودم ولی با خانواده ام تماس نگرفتم .

یعنی وهاب و غنچه باور می کنند ، من خودم بودم باور می کردم . نه باور نمی کردم همه می دونستند من از بابک متنفرم . کاش بابا با من بود نه با بابک .

یعنی احسانم حرفم و باور می کنه ؟

بلند بلند گریه می کردم و هیچ جوابی برای سوال هام نداشتم .

دوباره تنهایی و از تنهایی به نوشتن روی آورم

خدایا چه کنم ؟ خدایا به فریادم برس ؟ من اینجا گیر کردم تو هم فراموشم کردی ؟ یادت رفته منم هستم ؟ یادت رفت یکی از بنده هات توی این دنیای بزرگ توی این جای دور افتاده ، قرار گرفتم که نمی دونه باید چه کنه ؟!

خدایا کاش بابا هیچ وقت مجبورم نمی کرد با بابک ازدواج کنم ، کاش می تونستم بیشتر مقاومت کنم . کاش مامان ازم خواهش نمی کرد تا صبوری کنم

با گریه های که کردم کمی آرام شدم . خیلی خسته بودم رفتم زیر کرسی نشستم ، خوابم برد

دوباره روزهام مثل هم شد از حاتم هیچ خبری نیست کاش بهش می گفتم نره ، ولی اونم باید می رفت دنبال زندگی خودش نمی تونستم مجبورم کنم با من بمونه

اون کس دیگه رو دوست داشت چرا من باید جلوی خوشبختیش و می گرفتم .

امروز یک ماه و نیم از رفتن حاتم می گذره نمی دونم هنوز من و یادش یا یادش رفت ، نمی دونم دیگه از دست بابک راحت شدم یا نه ؟

نمی دونم از اینجا برم باید چکار کنم ، بدون شناسنامه

باید اول اون ها رو بدست بیارم

یعنی می تونم ، باید از اردلان کمک بگیرم می دونم اون بهم کمک می کنه

شماره اش یادم نمی اومد ، یعنی جای نوشتنم ،

یک دفعه یاد کیفم افتادم رفتم برداشتم چپش کردم تمام وسایل توش ریخت ، یک دفترچه بود نگاه کردم شماره اردلان توش بود ، اگه شمارش و عوض نکرده باشه

یک دفعه چشمم به صفحه آخر دفترچه افتاد شماره حاتم بود ، موبایل و شارژش و برداشتم گذاشتم تا شارژش بشه

روی زمین نشستم یعنی بهش زنگ بزنم !؟

نکنه ناراحت بشه

ولی چاره ای ندارم باید یادش بیارم من اینجام

بلند شدم بهش زنگ بزنم ، چشمم به شیشه گاز افتاد قیافه ام خیلی ناجور بود سریع لباس ها پشیمی که کثیف بود ولی لباس قبلی ایم از همون موقع که حاتم بود شسته بودم روی بند بود ، سریع رفتم توی حمام و خودم و شستم ، توی آینه خودم و نگاه کردم خیلی نا منظم بودم ابرو هام دیگه پر شده بود . کاری نمی تونستم بکنم . سریع دوش گرفتم برگشتم توی آشپزخونه خودم و خشک کردم ، حاتم برام سشوار رو گذاشته بود ، مو هام و خشک کردم یک بلوز و دامن پوشیدم .

نفس عمیقی کشیدم ، شماره حاتم گرفتم

بله

: الو حاتم

جوابی نداد

: حاتم خودتی

گیتا تویی ؟

: آره خودمم

دوباره ساکت شد

: حاتم

جونم

: هنوز باید اینجا بمونم

حاتم بعد از مدتی جواب داد : نه همه چیز تموم شده ، یک هفته ای میشه

: خوب حالا باید چکار کنم

حاتم : وسایل تو جمع کن میام دنبالت

: حاتم

حاتم : جون حاتم

: نمی خواهم برات مزاحمت درست کنم

حاتم : حاضر شو میام دنبالت ، فعلاً خداحافظ

گوشی رو قطع کردم ، خنده ای از خوشحالی کردم دیگه از اینجا می رفتم ، از دست بابکم راحت شده بودم .

تمام وسایل ریختم توی ساک نشستم تا حاتم بیاد .

شب شد ولی از حاتم خبری نشد ، چرا نیومد ؟

بس که راه رفته بودم خسته شدم روی زمین نشستم دلم می خواست زار بزنم ولی فایده ای نداشت ، ساعت یک شد

چشم هام و بستم چند قطره اشک از کنار چشمم ریخت

من و یادش رفته

صدای ماشین اومد ، بلند شدم نگاه کردم ولی چیزی نبود اشتباه کرده بودم . برگشتم توی آشپزخونه و زیر کرسی

نشستم ، پام و توی بغلم گرفتم . از بیکاری تلویزیون گرفتم ، یک مسابقه داشت .

صدای باز شدن در اومد برگشتم دیدم حاتم از خوشحالی پریدم توی بغلش ، اونم من و محکم بغل کرد .

: بالاخره اومدی

حاتم : ببخشید ، نمی خواستم تو روشنایی هوا پیام

از بغلش اومدم بیرون : کاش خبر می دادی

حاتم سرش و تکونی داد : نشد عزیزم و گر نه خبر می دادم

سرم و کج کردم : با خانم بچه ها بودی ؟

حاتم خنده ای کرد : نه ، اومدم پیش خانم بچه ها

دیگه بحث و ادامه ندادم : کی میریم ؟

حاتم : وسایل تو بردار بریم

مانتو و روسریم و سرم کردم . منقل و از زیر کرسی بیرون آوردم ، بردم توی حیاط روش آب ریختم ، خیلی خوشحال بودم که داشتم از اینجا می رفتم

حاتم : بدو بیا سوار شو دیر شد

سریع سوار ماشین شدم : بریم من آماده ام

حاتم برگشتم طرفم : خوب کجا بریم

با تعجب به حاتم نگاه کردم : نمی دونم ؟

حاتم : دوست داری کجا بری

: نمی دونم فقط دلم می خواهد از این باغ برم ، دیگه نمی تونم یک لحظه ام تحملش کنم

حاتم لبخندی زد : خیلی خوب کمر بند تو ببند که بریم

از باغ خارج شدیم ، حاتم پیاده شد و در بست

چشم هام بستم ، تا تمام این مدت و فراموش کنم و دوباره از اول همه چیز و درست کنم ، داشتم به طرف آینده ای نا معلوم می رفتم .

حاتم دستم و گرفت : چی شده ؟

: نمی دونم چی پیش میاد ، ولی هر چه پیش آید خوش آید

حاتم : مطمئن باش از این به بعد آرامش

: می دونم

حاتم راه افتاد ، به صندلی تکیه دادم خیلی ذوق داشتم تا بیرون و بیینم ، بیینم این مدت کجا بودم ولی چون هوا تاریک بود خوب نمی تونستم چیزی رو ببینم .

: حاتم

حاتم : جونم

: می تونم بپرسم اینجا کجا است

حاتم لبخندی زد : بهتر سوال نکنی

: چرا ؟

حاتم : چون بهتر ندونی

: باشه هر طور صلاح می دونی

حاتم دستم و گرفت : ناراحت که نشدی ؟

: نه ، بالاخره تو بهتر می دونی که من باید بدونم یا نه ؟

حاتم کناری نگه داشت ، کمر بندش و باز کرد : من و نگاه کن گیتا

برگشتم بهش نگاه کردم : بله

حاتم سرش و آورد جلو و آروم لبم و بوسید ، حسابی از کارش شوکه شدم ، سرش و برد عقب

: حاتم

حاتم آروم دستش و گذاشت روی لبم : هیچی نگو ، این برای این بود که بدونی چقدر دوستت دارم ، اگه آدرس اینجا رو نمیگم نه برای اینکه بهت اعتماد ندارم ، چون از اینجا خاطر خوبی نداری نمی خواهم اسمش و بدونی متوجه شدی

سرم تکون دادم که یعنی آره

حاتم کمر بندش و بست راه افتاد ، دیگه حرفی نزد . هر لحظه یاد بوسش می افتادم بدنم یک طوری می شد . احساس لذت می کردم .

یک آهنگ آروم گذاشت

: حاتم

حاتم : جونم

: ایراد نداره من بخوابم

حاتم : نه عزیزم بخواب هر وقت رسیدیم بیدارت می کنم

بهش لبخندی زدم و چشم هام و بستم ، خیلی زود خوابم برد . شاید این بهترین خوابی بود که توی این یک سال داشتم .

گیتا بیدار شو رسیدیم

چشم هام و باز کردم دیدم توی حیاط یک خونه آپارتمانی هستیم .

حاتم : بیا بریم

حاتم دستم و گرفت و با هم رفتیم داخل ساختمون سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا ، طبقه چهارم از آسانسور خارج شدیم ، یک واحد بیشتر اونجا نبود ، حاتم در خونه رو باز کرد : بفرمائید

آروم وارد خونه شدم ، خونه بسیار شیک و بزرگی بود یک حال خیلی بزرگ که توش سه دست مبل قرار داشت ، یک تلویزیون بزرگ طرف دیگه خونه یک ضبط خیلی شیک که روی یک میز طلایی قرار داشت . آروم قدم برداشتم و رفتم داخل حال ، یک آشپزخونه بزرگ که یک میز صبحانه خوری داشت که صندلی های کرمی داشت ، کابینت ها به رنگ قهوه ای بود و یک یخچال سفید بزرگ ، یک گاز روی میزی

خوشت میاد

برگشتم سمت حاتم : خیلی قشنگ

حاتم لبخندی زد : خوب خوشحالم که خوشت اومد این مدت داشتم اینجا رو آماده می کردم که میای لذت ببری

: نمی دونم چی بگم

حاتم یک دفعه بغلم کرد : حالا باید اتاق خواب و ببینی

: بزار زمین می تونم راه برم

حاتم : می دونم ولی دلم می خواهد خودم اونجا ببرمت

حاتم من و برد توی اتاق ، گذاشت روی تخت

: لباس هام کثیف

حاتم : فدای سرت

اتاق خواب ست طلایی داشت مثل خونه قبلی ولی همه چیزش فرق کرده بود ، یک تخت خیلی زیبا دو نفره که طلایی بود و پرده های سفید و نقره ای داشت . رو تختی هم سفید و نقره ای ، دیوارها به رنگ سفید بود که حاشیه های طلایی داشت واقعاً زیبا بود

حاتم : خوب چطور

: خیلی خوشگل حاتم

حاتم : خوب بهتر بلند شی بری یک دوش بگیری

: اره واقعاً به یک حموم واقعی نیاز دارم

حاتم دستم و گرفت : بلند شو بیا بهت نشون بدم

در حمام و باز کرد و من رفتم تو ، در بستم و لباس هام و در آوردم وان و پر از آب کردم و توش نشستم ، آخ که چقدر آرامش داشت ، چشم هام و بستم ، تمام خستگیم و به آب دادم ، کمی که آروم شدم حسابی خودم و شستم تا تمیز بشم وقتی کارم تموم شد ، یادم اومد از حاتم حوله نگرفتم ، در باز کردم : حاتم

حاتم جواب نداد ، چشمم به زنگ خورد ، زنگ و زدم . چند دقیقه ای گذشت

چیزی می خواهم گیتا ؟

: حوله

حاتم : باشه الان برات میارم

چند دقیقه ای طول کشید ، حاتم در باز کرد و حوله رو بهم داد ، حوله رو دورم گرفتم و رفتم بیرون ، بعد از مدت ها بدون لرزیدن از حمام اومدم بیرون ، رفتم توی حال ، حاتم توی آشپزخونه

: سلام

حاتم بهم نگاهی کرد : سلام خانم خانم ، آفیت باشه

: سلامت باشه

حاتم : فردا باید به آرایشگاه یک سری بزنی

: آره ، یعنی می تونم برم

حاتم اومد طرف : آره عزیزم چرا نتونی بری

: یعنی مشکلی پیش نیاد

حاتم : نه خاطرت جمع جمع هیچ مشکلی پیش نیاد

نفس عمیقی کشیدم

حاتم : روی تخت برات لباس گذاشتم برو تنت کن بیا

: ممنون

رفتم توی اتاق در بستم ، یک بلوز و دامن بود ، دیدم برام لباس زیرم گذاشتم ، لبم و گاز گرفتم به همه چیز فکر کرده بود . پوشیدم از اتاق رفتم بیرون

رفتم توی آشپزخونه ، صدای تلفن بلند شد به حاتم با نگرانی نگاه کردم

حاتم : چرا نگرانی

: آخ :

حاتم گوشی رو برداشت : بله

سلام . بهتون که گفتم باید از امروز بیان

بله ، کلید و که دارید ، فقط اومدی سر و صدا نکنی چون ، من و خانمم خواهیم

خداحافظ

به حاتم نگاه کردم

حاتم : چرا اینجوری نگاهم می کنی

: کی بود ؟

حاتم : قرار از امروز یکی بیاد کارهای خونه رو بکنه ، حالا بیاد صبحانه بخور که من خیلی خوابم میاد بعد بریم بخوابیم

: جدی می خواهی بخوابی

حاتم : نمی خواهم بخوابم ، می خواهیم بخوابیم

: ولی من خوابم نمیاد

حاتم : بی خود

: باز نگذاشتم بخوابی غر نزن

حاتم خندید : من کاری می کنم که خوابت ببره

صبحانه خوردیم ، می خواستم جمع کنم که حاتم نگذاشت : ولش کن جمیله خانم میاد جمعش می کنه

: حاتم من جدی خوابم نمیاد

حاتم من و بغل کرد : بی خود باید بخوابی

: تو چرا همش بغلم می کنی

حاتم خندید : چون دوست دارم

رفتیم توی اتاق خواب ، حاتم من و تو بغلش گرفت ، اونقدر همه چیز آرامش بخش بود که خیلی زود خوابم برد

گیتا بلند شو خوب تو خوابت نمی اومد

: حاتم بزار بخوابم دستی توی صورتم کشید : بلند شو من گرسنه ام

چشم هام و باز کردم : ناهار نداریم که

حاتم : پس جمیله خانم چکار است قرار غذا درست کنه

: حاتم

حاتم : جون

: خوابم میاد

حاتم : بلند شو دختر تنبل ، نه به اون خوابم نمیداد نمیداش نه به این خوابیدنش ، از دفعه دیگه ام که میری حمام میای
موها تو خشک می کنی فهمیدی

: دوست ندارم

حاتم : بی خود ، اون کاری که بهت میگم انجام میدی ، فهمیدی

: حاتم

حاتم : اینقدر خود تو لوس نکن کاری که گفتم می کنی شنیدی

تو چشم هاش نگاه کردم ، یک دفعه بغلم کرد : برای خودت میگم عزیزم دوست ندارم سرما بخوری

: نمی خورم

حاتم : گیتا به حرفم گوش کن دوست ندارم وقتی پیشم می خوابی موهات خیس باشه

: باشه ، خوش می کنم

حاتم : خوب بیا بریم ناهار بخوریم که بعد باید بری آرایشگاه از این قیافه در بیایی

لبخندی زدم : باشه

حاتم یک دفعه من و بغل کرد برد بیرون

: حاتم بزارم پایین

سلام آقا

حاتم : سلام جمیله خانم ، ناهار آماده است من و خانمم گرسنه ایم

جمله : بله آقا الان میز و میچینم

حاتم من و گذاشت زمین : خیلی زشت شد

حاتم : چی زشت شد ، برو صورت تو بشور که ناهار سرد میشه

: باشه

رفتم توی دستشویی صورتم و شستم به خودم توی آینه نگاهی کردم لبخندی زدم . بعد رفتم توی آشپزخانه

حاتم : بیا بشین عزیزم

کنار حاتم نشستم

: من که خیلی گرسنه ام

حاتم : خوب شروع کن

دیگه هیچی نگفتم و مشغول غذا خوردن شدم وقتی تموم شد : من که سیر شدم

حاتم : نوش جونت ، بهتر بری حاضر بشی

بهش نگاه کردم و ابروم دادم بالا : کجا ؟

حاتم بلند شد : آرایشگاه

: امروز

حاتم : آره همین الان بلند شو بریم

از جام بلند شدم از آشپزخانه اومدم بیرون چشمم به جمیله افتاد : ممنون جمیله خانم خیلی خوشمزه بود

با یک حالت خواستی به من نگاه کرد : نوش جونتون

رفتم توی اتاق : حاتم

حاتم بهم نگاه کرد

: جمیله رو چند وقت می شناسی ؟

حاتم : شش سالی میشه ، برای چی ؟

: همین طوری

حاتم : خوب حاضر شو بریم ، توی اون کمد یکی دو تا مانتو برات گرفتم ، بپوش بعد با هم میریم خرید هر چی دوست داشتی بخر

: ممنون حاتم

حاتم : خواهش می کنم

حاتم از اتاق رفت بیرون ، در کمد و باز کردم یک شلوار جین پوشیدم با یک مانتو بنفش تیره و شال مشکی از اتاق رفتم بیرون

: من آماده ام

حاتم آماده بود : بریم

از خونه رفتیم بیرون ، به اطراف نگاهی انداختم دیشب که اومده بودم خواب بودم و حالا می تونستم اطرافم و بینم

: وای آدم ها

حاتم : چطور ؟

: دلم تنگ شده بود برای دیدن آدم های دیگه ، گاهی فکر می کردم دیگه کسی وجود نداره و من تنها روی این زمین خاکی گیر افتادم

حاتم : خوب پس خوش اومدی بین این آدم ها

لبخندی زدم : ممنون

دیگه حرفی نزدم جلوی یک آرایشگاه نگه داشت : اینجا رو بلد بودی

حاتم : آره برو کارش خوبه

: دوست دخترت اینجا میاد

حاتم لبخندی زد : آره

: خوب پس من رفتم

در ماشین و بستم

حاتم : گیتا

: بله

حاتم : بیا این پول

تازه یادم اومد اصلاً پول ندارم : شرمنده

حاتم : برو خوشگل کنی

لبخندی زدم : باشه

حاتم : کارت تموم شد بهم زنگ بزن پیام دنبالت

: اگه کاری داری آدرس و بهم بدی خودم میام

حاتم : نه کاری ندارم ، فقط به نام شهابی وقت گرفتم

سرم و تگون داد : باشه ، خداحافظ

حاتم : خداحافظ

وارد آرایشگاه شدم ، بعد از مدت ها بوی رنگ و تاف به بینیم خورد ، چقدر برام خوشحال کننده بود .

بله خانم

: سلام وقت داشتم

به چه نامی

: شهابی

دختر بله بفرمائید بشینید

روی صندلی نشستم و پام و روی پام انداختم

خانم شهابی تشریف بیارید اینجا

از جام بلند شدم یک دختر با دقت من و نگاهی کرد ، بهش توجه نکردم و رفتم توی یک اتاق : سلام خسته نباشید

خانم : کارتون چیه ؟

: می خواهم صورتم و اصلاح کنم موهام و کوتاه کنم ، موهای زائید بدنم و بردارم

خانم : بفرمائید توی اون اتاق

رفتم توی اتاق لباس هام و در آوردم بعد از مدت ها تمیز و سفید شدم با این که موی کمی داشتم ولی واقعاً بد بود .
بعد رفتم توی یک اتاق دیگه و شروع کرد صورتم و بند انداختن ، و ابرو هام و برداشت . موهام مدل دار زدم و رنگ
کاهی کردم خیلی تغییر کرده بودم .

کارتون تموم شد خانم

وقتی از جام بلند شدم خودم و توی آینه دیدم چقدر تغییر کرده بود

خانم : خوشگل شدی ؟

: ممنون ، چقدر باید بدم خدمتتون

خانم : بیرون حساب می کنند

: ممنون

گوشیم و در آوردم با حاتم تماس گرفتم : سلام حاتم

حاتم : سلام ، بالاخره تموم شد

: آره دیگه

حاتم : خوب پس الان میام دنبالت

: باشه منتظرتم

حاتم : پس فعلاً

گوشی رو قطع کردم

چند وقت حاتم می شناسی

برگشتم سمت دختر : جانم

دارم سوال می کنم چند وقت حاتم و می شناسی

: خیلی وقت

چیه بهت وعده ازدواج داده

ابروم دادم بالا : متوجه منظور تون نمیشم

تو همین کیس جدیدش هستی دیگه ، جمیله می گفت قیافه نداری

: من متوجه نمیشم شما دارید چی می گید دلیلی هم برای توضیح دادن ندارم

دختر من شکيلا دوست دختر حاتم

لبخندی زدم و دستم و بردم طرفش : خوشبختم منم گیتا هستم ، حاتم در مورد دوست دخترش حرف زده بود ولی اسم تون و به من نگفته بود

شکيلا ابروش و داد بالا : یعنی چی ؟

: یعنی من می دونم حاتم دوست دختر داره

شکيلا : برای همین پیشش خوابیدی

: نمی دونم جمیله بهت چی گفت ، ولی من قصد ندارم جای تو رو بگیرم . من فقط دوست حاتم هستم و نه چیز دیگه

شکيلا : خانمشی که

لبخندی زدم : نه نیستم

شکيلا : ببین من شش ماه باهات دوستم ، حالا من و ول کرده

: من نمی تونم کمکی بکنم ، بهتر با خود حاتم حرف بزنی

شکيلا : به من جواب نمیده

: باور کن من کاری از دستم بر نیامد و گر نه با کمال میل انجام می دادم

شکيلا : اون اندازه موهای سرش دوست دختر داره

: بین بهت گفتم من فقط دوستش هستم

پشتم و کردم به شکلا : ببخشید خانم چقدر شد ؟

دختر که اونجا ایستاده بود و به حرف های ما گوش میداد به خودش اومد : دویست و هفتاد و هشت تومان

: خدمت شما

دختر پول و حساب کرد : دو تومنی ندارم بهتون بدم

: نیازی نیست بدی

گوشیم زنگ خورد حاتم بود : بله

حاتم : بیا بیرون من رسیدم

: باشه اومدم

برگشتم سمت شکلا : از آشنایت خوشبخت شدم

شکلا : بین اون زود خسته میشه

: می دونم ، خداحافظ

از آرایشگاه رفتم بیرون تصمیم گرفتم به روی حاتم اصلاً نیارم که شکلا رو دیدم ، لبخندی زدم و سوار ماشین شدم

: سلام

حاتم بهم نگاهی کرد : خوشگل شدی ؟

: ممنون

حاتم : باور نمیشه تو گیتا باشی ! وقتی اومدی اینجا یک شکل دیگه بودی ؟

: خوب تغییر کردم

حاتم ماشین و روشن کرد ، راه افتاد ، رسیدیم خونه وارد خونه شدم

سلام خانم ، سلام آقا

: سلام جمیله خانم به من خانم نگو به من گیتا بگو

جمیله به حاتم نگاهی کرد : بله گیتا خانم

: گیتای خالی راحت ترم

جمیله : چشم گیتا

لبخندی زدم رفتم توی اتاق

حاتم دنبالم اومد ، در اتاق و بست : گیتا دوست ندارم بهت بگه گیتا

: چرا ؟

حاتم : تو خانم خونه ای ؟

خندیدم : حاتم خودتم خوب می دونی نیستم پس هندونه زیر بغلم نذار تو که یک دوست دختر داری

حاتم : من دوست دختر داشتم

بهش نگاه کردم : یعنی حالا نداری

حاتم اومد جلوم ایستاد : نه ندارم

: آخ چه بد

حاتم : چی شده گیتا ؟

: هیچی ، مگه قرار اتفاقی بیافته

حاتم : آره کسی رو توی آرایشگاه دیدی

پشتم و کردم به حاتم و شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتو : نه

حاتم بازوم و گرفت و چرخوند : دروغ میگی

: نه

حاتم گوشیش و آورد بالا : شکلا بهم اس زد که تو رو دیده

دوباره پشتم و بهش کردم : خوب

حاتم : به من نگاه کن

برگشتم سمتش و تو چشم هاش نگاه کردم : خوب بگو

حاتم : ببین من الان با کسی نیستم خیلی هم دوستت دارم

: می تونی یک لطفی برام بکنی

حاتم : هر چی خواهی ؟

: جمیله رو بفرستی بره

حاتم : چرا ؟

: من خودم از عهده خونه بر میام فعلاً که تو گفتی نمی خواهد برم سرکار پس بگو بره

حاتم : میشه بگی چرا ؟

: نه

حاتم : گیتا لطفاً بهم بگو خواهش می کنم می خواهم بدونم

: نمی خواهد بزار باشه

رفتم سمت حمام ، حاتم دنبالم اومد : ببین گیتا فقط بگو چرا ؟

: چراش و از شکلا پپرس

حاتم اخم هاش و توی هم کرد : یعنی چی ؟

: یعنی اینکه خیلی با هم صمیمی هستند

حاتم : یعنی براش خبر می بره

تو چشم های حاتم نگاه کردم

حاتم : الان ردش می کنم بره

: الآن نه بزار یکی دو روز بیاد بعد بهش بگو نمی خواهد بیاد

حاتم : گیتا

: بله

حاتم : حرفم و که باور کردی الان با کسی نیستم

تو چشم هاش نگاه کردم : حاتم چند وقت دیگه من میرم

حاتم : کجا ؟

: نمی دونم ولی کلی کار دارم باید انجام بدم

حاتم : ببین گیتا تو هیچ جا نمیری باشه

: یعنی می خواهی زندانیم کنی

حاتم من و توی بغلش گرفت : نه ، ولی نمی گذارم از پیشم بری

: خوب بعداً در موردش حرف می زنیم الان می خواهم برم حمام

حاتم : برو عزیزم

رفتم توی حمام ، حالم خیلی گرفته بود یعنی چه میشه ؟! از دست بابک راحت شدم حالا به دست این افتادم ، باید

امروز با اردلان تماس بگیرم ببینم می تونه شناسنامه م رو از تو خونه بردار برام بیار البته باید بتونم برم اونجا که

ازش بگیرم یعنی حاتم من و می بره ؟

گیتا نمی خواهی بیای بیرون

: چرا دارم میام

سریع خودم و شستم و رفتم بیرون ، حوله دورم بود رفتم توی آشپزخونه

جمیله بهم نگاهی کرد

: طوری شده که اینطوری نگاهم می کنی

جمیله : نه خانم

حاتم : بیا بشینم عزیزم ، جمیله می تونی بری خونه

جمیله : بله آقا

جمیله از آشپزخونه رفت بیرون ، پشت میز نشستم ولی حسابی درگیر بودم که چکار کنم

با اجازه آقا صبح میام

حاتم : فعلاً نمی خواهد بیای چون داریم میرم مسافرت هر وقت خواستم بهت زنگ می زنم

جمیله : اون خونه برم

حاتم بهش نگاهی کرد : اون خونه رو فروختم ، بهتر بری شرکت

جمیله با ناراحتی : بله آقا ، خداحافظ

جمیله رفت

: شکیلا اونجا بوده ؟

حاتم بهم نگاهی کرد : آره

: چرا خونه رو ازش گرفتی

حاتم : چون دلیلی نداشت بخواد بیاد اونجا وقتی من نمیرم خونه رو هم لازم نداشتم و فروختم

دیگه هیچی نگفتم یکم از غذا رو خوردم ، دیگه میلی نداشتم

حاتم : خوبی گیتا

تو چشم هاش نگاه کردم : آره خوبم

حاتم : بلند شو برو موها تو خشک کن

: میز و جمع کنم میرم خشک می کنم

حاتم : با موی خیس نیای بخوابی

بهش نگاه کردم : نه

حاتم بلند شد رفت جلوی تلویزیون نشست ، میز و جمع کردم رفتم توی اتاق موهام و خشک کردم چشمم به لوازم آرایش افتاد دلم می خواست استفاده کنم ولی دست نزدم ، موهام خیلی خوشگل شده بود

چرا یکم آرایش نمی کنی

از توی آینه به حاتم نگاهی کردم : حوصله ندارم

حاتم بهم نگاهی کرد : یکم آرایش کن

بلند شدم : حوصله ندارم

دستم و گرفت و دوباره نشوندم : میگم بکن

برگشتم سمتش : الان دوست ندارم

حاتم : گیتا لطفاً

زل زدم توی چشم هاش : بین من دوست دخترت نیستم

حاتم لبخندی زد : می دونم

: پس بهم دستور نده

حاتم سرش و آورد نزدیک : اگه کردی که کردی ، و گر نه خودم آرایشتم می کنم که مجبور بشی بری حمام

: تهدید نکن

حاتم یک مداد برداشت : خیلی خوب بین چکار می کنم

: ا حاتم نکن

حاتم : پس آرایش کن ، اینجوری صورتت بد میشه ، خیلی ماست میشی

: بی ادب

حاتم خندید : خودتی

می خواست بره بیرون : من که لوازم آرایش ندارم

حاتم دوباره اومد طرف : پس این ها چیه ؟

: چند نفر از این ها استفاده کردند

حاتم : دیوونه

در تک تک وسایل و باز کرد همه نو بود : دیدی جدید اگه شک داری همش و بریز دور فردا با هم میریم می خریم

: مطمئنی دیگه کسی استفاده نکرده

حاتم : باور کن دارم راست میگم ، اصلاً ولش کن

رفت سمت سطل آشغال کنار ، اتاق برداشت اومد سمت من درش و باز می خواست وسایل و بریز توش ، منم ایستادم نگاهش کردم ، بدونی که به من نگاه کنه همه رو ریخت توش : فردا میریم می خریم

: باشه

حاتم سطل و گذاشت کنار اتاق رفت روی تخت دراز کشید : بیا بخواب

: من اینجا نمی خوابم

حاتم بلند شد نشست : یعنی چی ؟

: یعنی همین که گفتم ، من اینجا نمی خوابم

حاتم : بین گیتا میای کنار من می خوابی

: نه

حاتم عصبانی بلند شد اومد ایستاد جلوی من : چرا نمیای پیش من

: چون دلیلی نمی بینم

حاتم : چرا

: بین حاتم من ممنونتم که من و از دست بابک نجات دادی ، ولی من زن تو نیستم که بخوام کنارت بخوابم

حاتم : مشکلک این

: فکر نکنم مشکل کوچکی باشه ؟

حاتم : چطور توی باغ کنارم می خوابیدی

: چون موقعیت اونجا با اینجا فرق داشت

حاتم عصبانی بغلم کرد و گذاشتم روی تخت : فقط دلم می خواهد از کنارم تکنون بخوری

: مثلاً چکار می کنی ؟

حاتم با چشم های عصبانی به من نگاهی کرد : کاری می کنم پشیمون بشی

: حاتم

حاتم جوابی نداد بلند شد برق و خاموش کرد و کنارم دراز کشید ، می خواستم بلند شم ولی من و محکم تو بغلش گرفته بود : گیتا لج نکن باشه

اونقدر صداش خشن بود که واقعاً ترسیدم ولی برای این که کم نیارم برگشتم سمتش : ببین حاتم من دوست ندارم رابط امون اینجوری باشه

حاتم لبخندی زد : می خواهی چطوری باشه ؟

: مثل دو تا دوست

حاتم : خوب

: خوب نداره دیگه دو تا دوست که اینطوری نمی خوابند

حاتم : چرا می خوابند

: حاتم

حاتم کنار گوشم : جونم

: بزار بلند شم

حاتم : میشه بگی چرا از وقتی رفتی آرایشگاه اومدی اینطوری شدی ، همش لج می کنی

: یعنی تو نمی دونی ؟

حاتم بلند شد نشست : نه برام بگو

: فردا به وهاب زنگ می زنم بیاد دنبالم

حاتم اخم هاش و توی هم کرد : اون چکاری می تونه بکنه که من نمی تونم

: می خواهم با اردلان تماس بگیرم

حاتم : که چی بشه ؟

: که شناسنامه و کارت ملی رو برام بپاره و من برم ارزش بگیرم

حاتم بهم نگاهی کرد : نیازی نیست اون چیزی برات بپاره

: برای چی ؟

حاتم : چون من برات درخواست شناسنامه و کارت ملی جدید دادم

بهبش نگاه کردم : عکس چی ؟

حاتم لبخندی زد : داشتم

: از کجا ؟

حاتم : از داخل کیفیت برداشتم

: کی ؟

حاتم : همون اوایل

: می خواستی چکار ؟

حاتم : برای شناسنامه می خواستم

: نباید بهم می گفتی

حاتم : نه ، می خواستم سوپرایزت کنم

: ولی من می خواهم با غنچه و وهاب تماس بگیرم

حاتم : من مشکلی با تماس تو ندارم ولی بهت بگم اگه بابک پیدات کرد به من دیگه ربطی نداره

: من که دیگه زن اون نیستم

حاتم : بله نیستی ولی اون رفت شکایت کرد که تو فرار کردی

: یعنی چی ؟

حاتم : یعنی تو از خونه اون با یک مرد فرار کردی

حسابی شوکه شدم : یعنی چی ؟

حاتم : یعنی تو بهش خیانت کردی

اشک هام ریخت : یعنی من بهش خیانت کردم یا اون

حاتم من و گرفت توی بغلش : گریه نکن عزیزم ، بهتر با هیچ کس تماس نگیری تا مدتی بگذره باشه

سرم و تکون دادم : باشه

حاتم : بهتر بخوابی به این چیزها فکر نکن

: مگه میشه ، می دونی سایه اون همیشه بالای سر من می مونه

حاتم : نه عزیزم نمی مونه ، مدتی بگذره همه چیز به فراموشی سپرده میشه ، شکایتش فقط یک سال اعتبار داره

: یعنی باید یکسال از عمرم و بازم تلف کنم

حاتم : نه چرا تلف کنی ، تو قرار برای من کار کنی خوب

تو چشم های حاتم نگاه کردم : با وجود بابا و بابک

حاتم : تو توی خونه کار کن

: مگه میشه کار و ندیده و روش کار کرد

حاتم : ببین گیتا من نیازی ندارم تو کار کنی

: مگه من چند وقت دیگه می تونم پیش تو بمونم ، بعد تو می خواهی داماد بشی بعد من باید چکار کنم ؟

حاتم بلند بلند خندید

: نخند

حاتم دستش و جلوی دهنش گرفت ولی ساکت نمی شد

: خیلی لوسی دارم جدی باهات حرف می زنم

حاتم دراز کشید منم کشید سمت خودش : بیا دختر دیوونه بیا بخواب

: حاتم

حاتم من و توی بغلش گرفت : بسته برای امشب خیلی خندیدم فردا صبح می خواهم برم سرکار

: یعنی دارم بی خودی حرف می زنم دیگه نه

حاتم : وای وای وای ، بگیر بخواب گیتا من خیلی خسته ام

: خوابم نمیداد

حاتم : مثل ظهر

: خوب الان خوابم نمیداد

حاتم دستش و گذاشت زیر سرش و به من نگاه کرد : گیتا می دونی فقط لج کردن و یاد گرفتی

: نه

حاتم : چرا

: نه لج نمی کنم

حاتم سرش و آورد پایین و آروم لبم و بوسید : حالا بگیر بخواب

بهش نگاه کردم

حاتم : بخواب عزیزم به هیچ کس فکر نکن فقط به من فکر کن

پشتم به حاتم کردم نمی دونم چرا هر بار بوسم می کرد دهنم می بست ، با موهام بازی کرد تا خوابم برد .

صبح از خواب بیدار شدم حاتم نبود رفتم بیرون دیدم نیستش ، طفلی خودش صبحانه رو آماده کرده بود و من و بیدار نکرده بود ، گوشتیم و برداشتم و بهش زنگ زدم

تا گوشی رو برداشتم : سلام

حاتم : سلام خانمم ، بیدار شدی ؟

: آره همین الان بیدار شدم

حاتم : خوب خوابیدی ؟

: ببخش صبح باید بیدار میشدم صبحانه رو برات درست می کردم

حاتم : نه عزیزم من ساعت شش از خونه رفتم بیرون

: چرا اینقدر زود

حاتم : چند جا کار داشتم برای همین

: ناهار میای خونه

حاتم : آره اگه بهم کنسرو ندی

: نه یک چیزی درست می کنم

حاتم : پس تا ظهر

: خداحافظ

برای ناهار خورشت قیمه درست کردم ، سعی کردم همه چیز مرتب باشه که نگه عرضه ندارم و دوباره جمیله رو بر گردون

رفتم توی اتاق از توی ظرف آشغال لوازم آرایش و در آوردم خوشبختانه سطل تمیز بود معلوم بود تا حالا چیزی توش ریخته نشده ، کمی آرایش کردم . به خودم تو آینه نگاه کردم خودم راضی بودم .

ساعت دو شد که حاتم اومد در باز کرد اومد تو

: سلام ، خسته نباشی

حاتم به من نگاهی کرد : سلام خانم خانم ها

: برو دست ها تو بشور بیا ناهار

تا اومدم برم توی آشپزخونه حاتم من و کشید سمت خودش : به همین سادگی

: پس چطوری ؟

حاتم : فقط سلام و خسته نباشی

: خوب فکر نکنم چیز دیگه ای باشه که بشه بهت گفت

حاتم : خوب من باید بهت یاد بدم

سرش و آورد جلو که بوسم کنه خودم و کشیدم عقب : دیگه از این خبر ها نیست گفته باشم

حاتم : چرا اون وقت

: برای اینکه من فقط دوستتم

حاتم : باشه خانم دوست ، دارم برات

حاتم ولم کرد و رفت تو اتاق و لباس راحتی پوشید اومد بیرون ، دست هاش و شست و اومد نشست

: بفرمائید

حاتم : نمی خورم

: چرا چیزی خوردی ؟

حاتم : نه

: باشه ایراد نداره نخور

برای خودم غذا کشیدم و بدون توجه بهش شروع کردم به خوردن یک مدت گذشت دیدم اونم برای خودش غذا

کشید . غذاش و خورد بلند شدم میز و جمع کردم و رفتم توی اتاق

خوب خانم دوست یک چیزهای می گفتمی

برگشتم سمتش : چی رو ؟

حاتم : که من دوستم و ...

: مگه دروغ گفتم ؟

حاتم : آره

: چطوری که خودم خبر ندارم

حاتم : به اونجا هم می رسیم که شما متوجه بشه

رفتم سمت در تا از اتاق خارج بشم

حاتم جلوم ایستاد : چی شد کم آوردی خانم دوست

خندیدم : حاتم تموش کن

حاتم : چی رو تموم کنم

: این کارها تو

حاتم : من یا تو

: من مگه چکار کردم ؟

حاتم : چرا نمی گذاری بیوسمت

: دلیلی نداره اجازه بدم

حاتم : تو مگه نمی دونی مال منی

: بین حاتم ، من فعلاً مهمون تو هستم تا این روزها بگذر بعد رفع زحمت می کنم تا تو راحت بشی

حاتم : جدی ؟

: آره دیگه

حاتم : نه عزیزم از این خبر ها نیست که فکر کنی بعد می تونی بری

: یعنی به زور نگه ام می داری

حاتم : نه خودت پیشم می مونی

: چطوری ؟

حاتم : خوب بیا بشین برات بگم

کنارش نشستم : خوب بگو

حاتم : ببین گیتا من تو رو برای لجبازی با بابات و بابک دزدیم

: خوب

حاتم : ولی دلم می خواهد پیشم بمونی

: چند وقت این و می خواهی

حاتم : منظور تو نمی فهمم

: منظورم اینکه چند وقت دیگه دل تو می زنم ، که من و مثل شکیلا از زندگیت بیرون کنی

حاتم تو چشم هام نگاه کرد : خود تو با اون مقایسه نکن

: چطور ؟

حاتم : با اون توی یک مهمونی آشنا شدم و خودش اومد سراغ من ، ولی من اومدم سراغ تو

: برای لجبازی

حاتم : من که خودم گفتم ولی ازت خوشم اومد ، قبلشم ازت خوشم می اومد ، وقتی شناسنامه ات آماده شد میریم عقد می کنیم

ابروم دادم بالا : چه نوع عقدی ؟

حاتم : یعنی چی ؟ عقد محضری دیگه

برای یک لحظه بهش نگاه کردم : مطمئنی

حاتم : آره

: ولی می دونی ممکنه تو درد سر بیافتی

حاتم : اصلاً برام مهم نیست ، می خواهم پیشم باشی

: حاتم داری شوخی می کنی

حاتم : نه ، دارم خیلی جدی بهت میگم

: خانواده ات چی ؟

حاتم : تو به این چیزها کاری نداشته باش ، به زندگی مون برس

: مگه میشه ؟

حاتم : آره خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر کنی

: حاتم من یک بار ازدواج کردم

حاتم دستش و گذاشت روی دهنم : دیگه نمی خواهم بشنوم

دیگه چیزی نگفتم از جام بلند شدم از اتاق رفتم بیرون روی مبل نشستم ، حاتم اومد کنارم نشست : چی شد ؟

: هیچی

حاتم : از من بدت میاد

برگشتم طرفش : نه

حاتم : پس چی شد ؟

: نمی دونم فکرت درست یا نه ؟

حاتم : درست

: آخ حاتم

حاتم : ببین گیتا تا حالا خودم برای زندگیم تصمیم گرفتم و اجازه ندادم کسی دخالت بکنه و موفق بودم می دونم بازم هم موفق می مونم

بهش لبخندی زدم

حاتم یک دفعه من گرفت توی بغلم : مسخره ام می کنی ؟

: نه

حاتم : چرا لبخند زدی ؟

: باور کن لبخند مسخره کردن نبود

به حاتم تکیه دادم اونم با کنترل کانال ها رو بالا و پایین می کرد

گیتا

: بله

حاتم : بعدازظهر بریم بیرون

: کار نداری

حاتم : نه

: من از خدام چون واقعاً حوصله ام سر رفته

حاتم : باشه

حاتم بلند شد رفت توی اتاق منم همون جا جلوی تلویزیون نشستم ، کمی به آینده فکر کردم اگه زن حاتم بشم باید چکار کنم ، اگه بابک و بابام بفهمند ممکنه بیان سر وقت ما دو تا ، اصلاً من حاتم و دوست دارم که بخوام در کنارش باشم .

گیتا

: بله

حاتم اومد توی آشپزخونه : بیا دیگه

: دارم گاز و قطع می کنم

حاتم : باشه زود باش بریم اول صبح بریم جاده خلوت تر

: حاتم می دونی کارمون درست بریم شمال الان عید ممکنه آشناهای زیادی شمال باشند

حاتم : نه بیا بریم ما جایی میریم که هیچ کس اونجا نیاد

وسایل و تو ماشین گذاشتم و سوار شدم

حاتم : خوب بریم

راه افتادیم : حاتم

حاتم : جانم

: هیچ خبری از خانواده ام نداری

حاتم : نه ، سعی می کنم ازشون دور باشم

سرم و تگون دادم : خوب

حاتم : می دونم دلت براشون تنگ شده ولی خودت بهتر از من با موقعیت آشنایی داری

هیچی نگفتم زل زدم به بیرون ، بالاخره بعد از کلی تو ماشین بودن رسیدم شمال رفتیم بابلسر

: حاتم ، اینجا که امکان داره خیلی ها بیان

حاتم : اصلاً با بیرون از ویلا کاری نداریم

: باشه

رفتیم داخل ویلا ، ویلایی شیک بود ولی من دلم می خواست مثل هر سال پیش خانواده ام بودم یعنی الان مامان خبر

داره بابا بهش نامردی کرده و یک زن دیگه داره ، بعد چکار کرده ؟ همه این سوال ها در ذهنم بود ولی جوابی

نداشتم بدم حاتم درست جواب نمی داد می دونستم چیزهای می دونه ولی به من نمیگه .

گیتا این وسایل تو ببر دیگه ، چرا ایستادی ؟

: باشه

چمدون و برداشتم آروم آروم دنبالش می رفتم وارد ساختمان شدیم و رفتیم طبقه دوم در یک اتاق و باز کرد : بیا تو

وارد اتاق شدم

حاتم : خوب می تونی لباس ها تو بگزاری توی این کمک

با چمدون رفتم سمت کمد ، بازش کردم و مشغول گذاشتن لباس ها توی کمد شدم ، کارم که تموم شد نفس عمیقی کشیدم

گیتا

برگشتم سمتش : بله

حاتم : بیا اینجا بشین

رفتم روی تخت نشستم بهش نگاه کردم

حاتم : چیزی شده ؟

: نه

حاتم : بهم بگو دوست دارم بدونم

: دلم برای گذشته ها تنگ شده وقتی می خواست سال نو بشه و بهار در خونه ها رو بزنه

حاتم : دلت می خواست خونه باشی

: آره خیلی دلم می خواست خونه پیش مامانم بودم

حاتم من تو بغلش گرفت : دختر لوس ، حالا باید با من سال و نو کنی ، قول میدم بهترین عیدت بشه

: ببینیم

حاتم خندید : بلند شو بیا بریم یک چیزی بخوریم من خیلی گرسنه ام

: مثلاً چی بخوریم

حاتم بهم نگاه کرد : بیا بریم پایین غذا منتظر من و تو

با هم رفتیم پایین دیدم میز چیده شده : جادوگری کردی

حاتم خندید : چی فکر کردی ، من و داری دست کم میگیری ها

سلام خانم

برگشتم دیدم یک خانم مسن : سلام

حاتم : بیا عزیزم بیا اینجا بشین

روی صندلی نشستم ، اونم خانم با اجازه رفت بیرون

: بهم نگفته بودی اینجا کسی زندگی می کنه

حاتم : میشه این ویلا رو به حال خودش رها کنم

: نه

حاتم : بیا گیتا غذا بخوریم که من خیلی گرسنه هستم

با اشتها غذا رو خوردم خیلی گرسنه بودم

حاتم : من میرم استراحت کنم

: باشه

حاتم : تو نمی خواهی استراحت کنی

: نه برو ، می خواهم برم تالاب ساحل

حاتم : لباس گرم بپوشی سرد بیرون

: باشه

حاتم بلند شد : نمی خواهد دست به چیزی بزنی میان جمع می کنند

: باشه

حاتم رفت منم یک لباس گرم پوشیدم رفتم کنار دریا همه جا تاریک بود همون جا نشستم : خدایا حالا باید چه می کردم ؟

خدایا چکاری انجام بدم ؟ تو راهنمایم کن

اگه با حاتم بمونم چی میشه می تونم خوش بخت بشم یا بازم زندگیم مثل قبل میشه ؟

یا این که بهتر با وهاب و غنچه تماس بگیرم تا اون ها بهم کمک کنند ولی نمیشه اگه بابا یا بابک جام و پیدا کنند من چکار کنم ؟

نفس عمیقی کشیدم تا به این چیزها فکر نکنم تا آروم بشم باید کار می کردم ، باید راهی پیدا می کردم و این پیدا کردن راه فقط با آرامش همراه بود که بی گذار به آب نزدم .

بلندش و بیا بریم داخل سرما می خوری

برگشتم : بیا حاتم بشین اونقدر سرد نیست

حاتم اومد کنارم نشست و دستم و توی دستش گرفت : به چی فکر می کردی ؟

: به خودم و زندگیم

حاتم : به این که چکار باید بکنی ؟

سرم و تگون دادم : آره

حاتم : من که بهت گفتم چکار بکن

: حاتم خیلی نگران آینده ام

حاتم : همه چیز و به من بسپار باور کن همه چیز عالی میشه

حاتم من و توی بغلش گرفت سرم روی سینه اش گذاشتم : باشه همه چیز با تو

حاتم : برگردیم میریم عقد می کنیم

: شناسنامه چی ؟

حاتم : تا ما برگردیم اونم آماده شده

: یعنی من می تونم بدون اجازه پدرم ازدواج کنم

حاتم : آره

: باشه ، برگردیم

حاتم : خوب حالا بیا بریم تو که من خیلی سردم

یک ماه شمالیم حاتم اینجا چند تا کار رو دست گرفته و داره انجام میده ، هوا خیلی بهتر شده ، ولی من تنها تر از قبل شدم

هر روز میام لب ساحل و می شینم و دوباره بر میگردم توی خونه ، هیچ جا نرفتم یعنی جرات بیرون رفتن و ندارم ، مخصوصاً از دیشب که حاتم بهم گفت بابک دیده ترسم بیشتر شده نکنه یک بار من و اینجا ببینه

حاتم بهم گفت هیچ کاری نمی تونه بکنه و من نباید نگران باشم ولی خوب بازم می ترسم

ببخشید خانم

: بله طوبی

طوبی : آقا اومدن گفتن بهتون خبر بدم

: ممنون

از جام بلند شدم یعنی چی شده که این موقع روز اومده اینجا ، سریع رفتم توی ویلا

: چی شده ؟

حاتم : علیک سلام ، چیزی نشده وسایل تو جمع کن باید برگردیم

: حاتم اتفاقی افتاده ؟

حاتم اومد طرفم : نه عزیزم فقط کارم اینجا تموم شده باید هر چه سریع تر برگردم اونجا کار دارم

: مطمئنی دیگه

حاتم : آره عزیزم برو آماده شو

تمام وسایلم و جمع کردم

ببخشد خانم

: چی شده طوبی

طوبی : برای آقا مهمون اومده گفتن نرید پایین

قلبم ریخت : می دونی کیه ؟

طوبی : آقا ، بابک خان صداش زدند

: طوبی مواظب باشی چیزی و یا حرفی از من نرنی باشه

طوبی : خوبی خانم چرا رنگت پریده

: همونی که بهت گفتم

طوبی : چشم خانم

طوبی رفت بیرون

وای خدا حالا چی میشه اگه بفهمه من اینجا هستم ، خداجون

توی اتاق شروع کردم راه رفتن کی میره ببینم برای چی اومده اینجا

آروم از اتاق رفتم بیرون و نزدیک پله ها ایستادم ببینم صداشون می شنوم ، صدا ها خیلی مبهم بود . ترسیدم کسی

بیاد من و ببینه برای همین برگشتم توی اتاقم

هی به ساعت نگاه می کردم ولی اون خیال تکون خوردن نداشت ، از دلشوره داشتم می مردم . در اتاق باز شد حاتم

اومد تو

: چی میگه ؟

حاتم : مجبور شدم برای ناهار نگه اش دارم ، بهتر از اتاق بیرون نیایی

: حاتم ممکنه اتفاقی بیافته

حاتم : به تونم زود همه چیز و جمع و جور می کنم تا بره

بهش نگاه کردم اومد طرفم و بغلم کرد : آروم باش عزیزم هیچی نمیشه .

لبم و بوسید و از اتاق رفت بیرون

یعنی چی میشه اگه بابک بفهمه من اینجا . ساعت شش شد بالاخره بابک رفت نفس عمیقی کشیدم و از اینکه نفهمیده بود من اینجا خوشحال شدم .

در اتاق و باز کردم حاتم داشت از پله ها می اومد بالا : رفت

حاتم لبخندی زد : آره عزیزم رفت خاطرت جمع

روی پله نشستم : خدا رو شکر رفت

حاتم : حاضری که ما هم بریم

: الان بزار یکم اون دورتر بشه بعد

حاتم : تا چمدون ها بره تو ماشین اونم از اینجا دور شده

: اون هنوز اینجااست ؟

حاتم : نه داره میره چالوس ، مسیرش با ما یکی نیست

: خداروشکر

حاتم : اگه یکی بود امشب راه نمی افتادیم .

چمدون ها برد داخل ماشین ، ما هم سوار شدیم . توی راه به درخت ها نگاه کردم که آزادانه شاخه هاشون و تگون می دادند و نشون می دادند که خوشحال هستند درست برعکس من ، من در زندانی بودم که اسمش آزادی بود ولی نمی تونستم هر کاری که دلم می خواهد انجام بدم این مدت که اینجا بودم توی ویلا مثلاً آزاد بود ولی اونجا قفس زیبایی بود و من باید به اون قفس خو می گرفتم حالا باید برگردم به اون قفس دیگه تا ببینم کی آزاد میشم و می تونم برای خودم آزادانه زندگی کنم .

گیتا

برگشتم به حاتم نگاه کردم

حاتم : به چی فکر می کنی ؟

: داشتم بیرون و نگاه می کردم

حاتم : ولی به چیزی فکر می کردی ؟

: آره داشتم فکر می کردم تا کی باید اینجوری زندگی کنم تا کی باید توی قفس باشم

حاتم دستم و توی دستش گرفت : دیگه تموم میشه وقتی برسیم می ریم عقد می کنیم و همه چیز تموم میشه

: حاتم می ترسم

حاتم : از چی ؟

: از این که تو خسته بشی

حاتم اخم هاش و توی هم کرد : من خسته نمیشم مطمئن باش .

گیتا آماده شدی بریم

: حاتم مطمئنی دیگه

حاتم اومد طرفم و من و تو بغلش گرفت : آره من قبول دارم حالا بیا بریم

دست حاتم و گرفتم و با هم از خونه رفتیم بیرون . جلوی یک محضر نگه داشت با دلشوره عجیبی پیاده شدم به

تابلوی محضر نگاه کردم ، دفتر ازدواج شماره صد و پانزده

خوب بریم عزیزم

آروم در کنارش قدم برداشتم و وارد محضر شدیم سه تا آقا تا ما رو دیدند از جاشون بلند شدند به حاتم سلام کردند

حاتم هم با اون ها خیلی دوستانه برخورد کرد . روی صندلی نشستیم تا نوبت ما بشه .

وارد اتاق شدیم یک آقا نشسته بود ، تا حاتم و دید زود بلند شد و شروع کرد احوال پرسسی خیلی صمیمانه . حاتم

شناسنامه ها رو بهش داد و اون بدون اینکه پرس پدر و مادر من کجا هستند صیغه عقد و خوند من و حاتم دفتر و

امضا کردیم . حاتم خونه ای که توش بودیم و پشت قباله من کرد . نمی دونستم باید چی بگم وقتی کارمون تموم شد

. از محضر خارج شدیم و با دوستان حاتم خداحافظی کردیم سوار ماشین که شدیم

حاتم : خوب بریم یک جا شام بخوریم

لبخندی زد

حاتم : خوب خانم دوست داری امشب چی بخوری

: انتخابش با تو

حاتم : خوب پس بزن بریم یک جای با صفا

جلوی یک رستوران خیلی شیک نگه داشت از ماشین پیاده شدیم . دربان اونجا تا حاتم و دید شروع کرد خم و راست شدن و سریع در و باز کرد و وارد اونجا شدیم خیلی جای زیبایی بود پشت یک میز نشستیم

حاتم : اینجا خوب ؟

: آره خیلی زیباست

حاتم : آره من همیشه میام اینجا

یک لحظه دلم یک جوری شد یعنی با دوست دخترهایش میاد اینجا

حاتم : همیشه برای مسائل کاری اینجا قرار می گذارم

: یعنی منم جزو مسائل کاریتم

حاتم لبخندی زد : نه ، دلم می خواست جای بیرمت که تا حالا با هیچ دختری پام و اونجا نگذاشته باشم .

: ممنون

منو و رو آوردن

حاتم : خوب چی می خوری ؟

: انتخابش با تو

حاتم : من اینجا رو انتخاب کردم غذا رو تو انتخاب کن

: باشه

به منو نگاه کردم : بختیاری دوست داری

حاتم : آره عالی

دو تا بختیاری سفارش داد . کمی که گذشت حاتم یک جعبه طلا خیلی شیک از داخل جیبش در آورد : خوب می خواهم حالا این و بهت بدم
چی هست ؟

حاتم : معمولاً وقتی ازدواج می کنند باید یک حلقه ای رد و بدل بشه
: من که برای تو حلقه نگرفتم

حاتم : ایراد نداره بجاش ، من حلقه برای خانمم گرفتم .

حاتم در جعبه رو باز کرد یک حلقه خیلی شیک که یک نگین درشت وسط داشت و چند نگین ریزم اطرافش ، لبم و گاز گرفتم

حاتم : خوب دست و بده من

دستم و طرفش گرفتم و اون حلقه رو دستم کرد : خیلی برازنده ات

: ممنون

حاتم : خواهش عزیزم

غذا رو آوردن و شروع کردیم به خوردن

حاتم : خوب دوست داری ماه عسل کجا بریم

: هیچ جا

حاتم : یعنی چی ؟

: ما که تازه از مسافرت اومدیم تو خونه بمونیم

حاتم ابروش و داد بالا : یعنی دوست نداری با من بری ماه عسل

: بد برداشت نکن دوست دارم ولی اینجا خیلی راحت ترم

حاتم سرش و تگون داد : بین گیتا دیگه نباید از چیزی بترسی تو حالا زن منی و هیچ کس نمی تونه تو رو از من جدا کنه ، دیگه نباید از هیچکس و هیچ چیز بترسی چون من همراهتم

: می دونم

حاتم : پس دیگه از هیچ چیز نمی ترسی و هر جا دلت خواست برو .

: ممنونم حاتم

حاتم لبخندی زد : دوست دارم همیشه خوشحال باشی

سرم و تگون دادم و لبخندی زدم .

شب رفتیم خونه لباس هام و عوض کردم حاتم جلوی تلویزیون نشسته بود رفتم کنارش نشستم و اون من و توی بغلش گرفت خیلی احساس آرامش می کردم توی دلم گفت خدایا همه چیز و خوب نگه دار بزار من احساس خوشبختی کنم .

چهار ماه از ازدواج من و حاتم گذشته زندگی خیلی خوب و شیرین هر روز میره و بعدازظهر میاد خونه .

گیتا جون

: سلام عزیزم خسته نباشی

حاتم : سلام خانمی من خسته نباشی

به طرفش رفتم بوسش کردم : من که خسته نیستم

حاتم بغلم کرد : منم با بوس تو خستگیم رفع شد

: مطمئنی ؟

حاتم : بله عزیزم ؛ گیتا کسی اینجا زنگ نزد

: نه کسی تماس نگرفت چطور مگه ؟

حاتم : هیچی ، فقط شماره ناشناس دیدی جواب نده

با نگرانی به حاتم نگاه کردم : حاتم چیزی شده ؟

حاتم : نه عزیزم امروز مامانم تماس گرفت فعلاً نمی خواهم در مورد من و تو چیزی بدون

: باشه اگه اینجا زنگ زد میگم کارگر خونشونم

حاتم اخم اش و توی هم کرد : شما لازم نکرده چیزی بگی ، فقط شماره های که نمی شناسی جواب نده

با ناراحتی : بله

رفتم توی آشپزخونه

حاتم دنبالم اومد : گیتا چرا ناراحت شدی ؟

: ناراحتی من زنتم

حاتم اخم هاش و توی هم کرد : نه ولی نمی خواهم اون ها چیزی بدونند تا بعد حوصله سوال و جواب هاشون و الان ندارم

: باشه تو که می دونی من غیر از شماره تو جواب کسی دیگه ای رو نمیدم

حاتم : می دونم عزیزم نباید اینجوری می گفتم

: نه تو حقیقت و گفتی

حاتم دستم و محکم گرفت و کشید سمت خودش : گیتا باور کن خیلی دوستت دارم تو بهترین و عزیز ترین کسی هستی که من دارم می فهمی

اشک هام ریخت سرم و تگون دادم و با همون حال : تو هم بهترین و عزیزترین کسی هستی که من دارم

حاتم من و توی بغلش گرفت و من کمی گریه کردم تا آرام شدم .

حاتم : خوب دختر لوس چی درست کردی بخوریم من خیلی گرسنه هستم

: الان ساعت هفت

حاتم : خوب من ناهارم نخوردم

اخم هام و توی هم کردم : چرا نخوردی ؟

حاتم : گرسنه نبودم

: حاتم اگه بودنم غذا نمی خوری از فردا غذا درست می کنم میام شرکت تا مجبور بشی غذا بخوری

حاتم خندید : نه عزیزم نیازی نیست یکم پروژه کارش گیر کرده برای همین یکم عصبی هستم

: کاری از دست من بر میاد

حاتم : نه عزیزم چیز خاصی نیست یکم وسایل گرون شده برای همین

: یعنی خیلی ضرر می کنی

حاتم : نه

: آها فکر کردم ضرر می کنی

حاتم : نه عزیزم

میز و چیدم : بیا غذا

حاتم : چه زود آماده شد

: آماده بود

حاتم : خوشم میاد که همیشه خانم زرنگی هستی

خندیدم : حاتم

حاتم : چی شده گیتا جون

: هیچی

حاتم به من نگاهی کرد : چی درست کردی ؟

: قورمه سبزی چون می دونستم خیلی دوست داری

حاتم : چه خوب خیلی هوس کرده بودم

: خوب می گفتمی برات درست کنم

حاتم : خوب حالا که درست کردی

غذا رو کشیدم و حاتم مشغول خوردن شد ؛ بهش نگاه کردم آرام بود

: حاتم

حاتم بهم نگاه کرد : گیتا جون حرف تو بزن

: حاتم نمی دونم چطوری بگم

حاتم دست از غذا کشید و به من نگاه کرد : چی شده گیتا چه کار می خواهی بکنی که شک داری به من بگی ،

امیدوارم بحث همیشگی نباشه که بخواهی بری خانواده تو ببینی

سرم تکنون دادم : نه

حاتم : خوب بحث جدید در مورد چیه که با تردید حرف می زنی ؟

لبم و گاز گرفتم : حاتم امروز رفتم تا پارک و یک بچه خیلی ناز دیدم

حاتم با تعجب به من نگاه کرد : خوب

: همین دیگه خیلی بچه خوشگلی بود

حاتم به صندلی تکیه داد و زل زد توی چشم هام : گیتا جون حرف تو بزن

لبخند زدم : حاتم اگه تو صاحب بچه بشی اونم از من چکار می کنی ؟

حاتم : گیتا الان نه

: چی الان نه ؟

حاتم : الان زود برای بچه دار شدن

: خوب یعنی چی ؟

حاتم : یعنی من تا حالا فکر این که بابا بشم و نکردم

: خوب بهتر از این به بعد بکنی

حاتم : فکر نمی کنی یکم زود که بخوایم بهش فکر کنم

: نه

حاتم : گیتا من هنوز بیست و هشت سالم

: خوب این چه ربطی داره

حاتم : یعنی که هنوز جا داریم برای این که بچه دار بشیم

: باشه

حاتم : پس بحث تموم

: بهش میگم که صبر کنه هر وقت تو خواستی به دنیا بیاد

حاتم : خوب

خیلی از حرفش ناراحت شدم

حاتم : گیتا منظورت چی بود بهش گفتمی میگم که صبر کنه ؟

تو چشم هاش نگاه کردم : هیچی به بچه مون میگم هر وقت بابا گفت به دنیا بیاد

حاتم : من منظور تو نمی فهمم

دستم و روی شکمم گذاشتم : شنیدی مامانی ، بابا گفت الان نمی تونی به دنیا بیای چون اون آماده نیست

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق ، چند دقیقه نگذشت که حاتم اومد توی اتاق : گیتا یعنی اون که من فکر می کنم منظورت

: نمی دونم تو چی فکر می کنی

حاتم : تو ، مطمئنی

: از چی ؟

حاتم اومد کنارم نشست و دستش و گذاشت روی شکمم : از وجود اینی که گفتمی

تو چشم هاش نگاه کرد و بهش لبخند زد و سرم و تگون دادم

حاتم : چقدر مطمئنی

از جام بلند شدم و از داخل کیف برگه آزمایش او در آوردم و طرفش گرفتم

حاتم نفس عمیقی کشید : پس مطمئنی ، میشه بگی کی فهمیدی ؟

: دیروز

حاتم : چرا امروز به من گفتی ؟

: خوب برای خودمم غیر قابل باور بود

حاتم : چند ماه هستی ؟

: باید برم سونوگرافی

حاتم لبخندی زد : گیتا من که خواب نیستم

آروم لبش و بوسیدم : نه بیداری

حاتم : باورم نمیشه

برگه آزمایش و باز کرد و نگاه کرد : مطمئنی مال خودت

: یعنی چی اسمم روش نوشته

حاتم : باید دیروز بهم می گفتی

: که دیروز به بچه مون بگی حالا حالا نباید به دنیا بیاد

حاتم : دیوونه من فکر کردم می خواهی بگی بیا بچه دار بشیم

: دیوونه یعنی چی حاتم

حاتم خندید و من توی بغلش گرفت : فردا با هم میریم سونوگرافی تا ببینیم چی میگه

: حاتم ناراحتی

حاتم اخم هاش و توی هم کرد : نه ولی ای کاش یک طوری می گفتمی که شوکه نشم

: حاتم از این که از من بچه دار میشی ناراحتی

حاتم من و گرفت توی بغلش : گیتا این بهترین اتفاقی بود که توی این مدتی که اعصابم خراب بود شنیدم

: اولش که گفتمی نه زود

حاتم موهام و کشید : دختر لوس تو به من نگفتمی هستی من فکر کردم می خواهی بشی

: چه فرقی داره تو گفتمی نمی خواهی

حاتم جلوی پام نشست و دستم هام و توی دستش گرفت : گیتا این بهترین اتفاقی که افتاده باور کن من خیلی خوشحالم که تو بهم این خبر و دادی

اشک هام و ریخت : حاتم راست میگی دیگه

حاتم : آره عزیزم دارم راست میگم

: حاتم یعنی باور کنم تو خوشحالی

حاتم : آره نازگلم ، آره عزیزم ، آره دورت بگردم . فردا می خواهی بری سونوگرافی

: آره وقت گرفتم

حاتم : برای چه ساعتی

: تو نیستی شرکتی

حاتم : من می خواهم باهات پیام آدرس دکتر کجاست ؟

آدرس و به حاتم دادم

حاتم : خوب نزدیک شرکت فردا صبح میای اونجا بعد با هم میریم

: برات بد نشه پیام شرکت

حاتم اخم هاش و توی هم کرد : تو همسر منی پس هیچ ایرادی نداره که بیای اونجا

: مطمئنی

حاتم : بله اونجا به تو هم تعلق داره

لبخندی زد : به من و کوچلومون

حاتم آروم روی شکمم بوسه ای زد : از فردا یکی رو میارم کارهای خونه رو بکنه

: نیازی نیست خودش یک ورزش برام

حاتم : یکم پیاده روی بکن ولی نمی خواهم کارهای خونه رو انجام بدی

: می خواهی جمیله رو بیاری

حاتم : نه ، کس دیگه رو پیدا می کنم

: ولی جدی میگم نیازی نیست

حاتم : نه بهتر از الان بیاد که وقتی به ماه های آخر میرسی با کارهای تو آشنا شده باشه

: حاتم جدی ناراحت نیستی ؟

حاتم : نه خیلی هم خوشحالم

حاتم تا وقتی بیدار بودیم دور من می چرخید و اجازه نمی داد کاری انجام بدم ، حسابی کلافم کرده بود ولی واقعاً لذت می بردم .

از خواب بیدار شدم دیدم حاتم کنارم نیست به ساعت نگاه کردم ساعت سه بود یعنی کجا رفته بود ، آروم از جام بلند شدم و رفتم توی حال دیدم جلوی تلویزیون نشسته و مثلاً داره تلویزیون نگاه می کنه

: حاتم چیزی شده ؟

حاتم برگشت سمت من : چرا بیدار شدی ؟

: دیدم نیستی ، اومدم دیدم داری مثلاً تلویزیون نگاه می کنی

حاتم لبخندی زد : بیا کنارم بشین

کنارش نشستم : بگو چی شده ؟

حاتم : دارم فکر می کنم با اومدن این بچه باید چکار کنم

: حاتم احساس می کنم داری بهم دروغ میگی که خوشحالی

حاتم من و تو بغلش گرفت : نه عزیزم خوشحالم که داریم بچه دار میشیم ولی قبول کن یکم غیر منتظره بود

: برای منم غیر منتظر بود ولی باهاش کنار اومدم

حاتم : می دونم ولی اصلاً انتظارش و نداشتم

: یعنی چی ؟

حاتم : باور نمیشه دارم بابا میشم ، تازه داشتم فکر می کردم تو رو با خانواده ام آشنا کنم ، حالا باید فکر کنم چطوری و زنم و بچه ام و معرفی کنم

با نگرانی : یعنی اون ها چطوری برخورد می کنند

حاتم : هیچ جوری قرار نیست طوری رفتار کنند مهم منم که تو رو انتخاب کردم

توی دلم یک دلشوره عجیبی شروع شد : حاتم اگه خانواده ات ما و قبول نکنند

حاتم : اصلاً برام مهم نیست مگه اون ها خرج زندگی من و میدن که بخوانن شما رو قبول کنند یا نه تو این مدتم که دیدی همیشه در حد یک تلفن باهاشون حرف زدم اون هام دیگه به کارهای من عادت کردند

: بالاخره

حاتم : تو به این چیزها فکر نکن باشه ، اصلاً دیگران برای زندگی من مهم نیستند فقط تو مهمی این کوچولو

: باشه

همون جا تو بغل حاتم نشستم تا خوابم برد

حسابی به خودم رسیدم چون حالا که برای اولین بار می خواستم با همکارهای حاتم آشنا بشم می خواستم تاثیر مثبت بزارم . حاتم تاکید کرده بود با آژانس برم .

زنگ زدم آژانس و اومد ، برای آخرین بار توی آینه نگاه کردم خیلی خوب شده بود . از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم و آدرس شرکت حاتم و دادم .

با دلهره از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شرکت شدم . از دربان اونجا سوال کردم دفتر حاتم کجاست و اون آدرس طبقه سوم و داد . تا اومدم در آسانسور رو باز کنم یک آقای در باز کرد به من نگاهی کرد با یک حالتی :
بفرمائید

: ممنون

سوار شدم و در بستم طبقه سوم در باز شد و من ازش خارج شدم آروم به طرف خانومی که اونجا نشسته بود و معلوم بود منشی شرکت رفتم : سلام خسته نباشید با آقای شهابی کار داشتم

دختر به من نگاهی کرد : وقت قبلی داشتید

لبخندی زدم : بله

دختر با تعجب به من نگاهی کرد و بعد دفترش و باز کرد : به چه نامی ؟

: وقت و شفایی از خودشون گرفتم

دختر اخم هاش و توی هم کرد : الان که جلسه هستند بفرمائید بشینید اگه فرصت داشتند شما رو می فرستم داخل

: ممنون

روی مبل نشستم و منتظر موندم تا جلسه تموم بشه ، روی میز چند تا مجله بود یکی رو برداشتم و شروع کردم به ورق زدن

بفرمائید خانم

سرم و بلند کردم یک آقا با سینی که توش یک فنجان قهوه بود ایستاده بود

: ممنون

تا بوی قهوه به من خوردو حالم بد شد و سریع از جام بلند شدم

دختر : چی شد خانم ؟

: میشه بگی دستشویی کجاست

دختر سریع اومد : از این طرف بیان

در دستشویی رو باز کرد و من وارد شدم ، چه بوی زنندی داشت . چون آرایش داشتم نمی تونستم صورتم و بشورم . فقط کمی آب دور دهنم زدم و با دستمال کاغذی خشک کردم از دستشویی خارج شدم

دختر : خوبی ؟

: آره ببخشید

دختر : حامله ای ؟

لبخندی زدم : اره

دختر : بهتر بیای بشینی

رفتم روی مبل نشستم ، کمی حالم بهتر شد .

دختر دیگه حرفی نزد و به کارش مشغول شد دوباره همون آقا اومد ولی اینبار برام چای آورده بود ازش تشکر کردم و اون رفت .

صدای باز شدن در اومد و تعدادی خانم و آقا از دفتر خارج شدن و آخرین نفر حاتم بود .

یکی از آقایون : من کاری ندارم آقای شهابی باید این موضوع درست بشه

حاتم حسابی کلافه بود : من که روز اول به شما گفتم آقای تکلو ولی شما گفتید ایراد نداره و من خودم رفعش می کنم

تکلو ایستاد : من سعی خودم و کردم ولی نشد

حاتم : خوب من باید چکار کنم

تکلو : نمی دونم شما مهندس هستید هر کاری لازم انجام بدید

حاتم سرش و بلند کرد که چیزی بهش بگه چشمش به من افتاد ، بهش لبخندی زدم ، دیگه ادامه نداد اومد طرفم : خوبی گیتا جون

لبخندی زدم : سلام

حاتم : سلام کی اومدی ؟

: یک ساعتی میشه

حاتم : چرا خبر ندادی ؟

: خوب جلسه بودی

حاتم : زیاد مهم نبود تو برام از همه چیز مهم تری

: ایراد نداره منم یکم اینجا رو دیدم

همه اونهای که اونجا بودند با نگاهی کنجکاو نگاهمون می کردند مخصوصاً خانم منشی و یک خانم دیگه

حاتم باید چکار کنم

حاتم رو کرد بهش : آقای تكلو یک كاری می كنم الان دیگه نمی تونم در مورد اون موضوع فكر كنم چون باید با خانومم جای برم

همه با تعجب به ما دو تا نگاه کردند

تكلو لبخندی زد : نمی دونستم ازدواج کردی ؟

حاتم لبخندی زد : چند ماه ی میشه ازدواج کردم

یکی از خانم ها : چه بی خبر و بدون دعوت

حاتم : مجلس نگرفتیم خانم شیردل فقط رفتیم یک مسافرت و بعد هم خونه خودمون

تكلو : مبارک پس باید حتماً یک شیرینی درست حسابی هم بگیریم

خانم منشی : دو تا باید بگیریم

همه برگشتند به خانم منشی نگاه کردند . می دونستم می خواهد موضوع حامله شدنم و بگه

خانم شیردل : یعنی خبرهای دیگه هم هست نكنه دو تا دو تا گرفتی

حاتم خندید دستش و انداخت دور من : نه بابا گیتا جون همه چیز من

خانم شیردل برگشت به منشی نگاه کرد : خانم صابری اون شیرینی دیگه برای چیه ؟

خانم صابری لبخندی زد : بابا شدن آقای شهابی

همه دوباره برگشتند به ما دو تا نگاه کردند من سرم و انداختم پایین

تکلو : بابا دیگه باید همین جور شیرینی بدی حاتم جان

حاتم خندید و هیچی نگفت

همه بهمون تبریک گفتند و رفتند

حاتم : بیا بریم توی دفترم تا آماده بشم بریم

همراهش رفتم توی دفتر : حاتم ببخشید

حاتم با ناراحتی : میشه بگی این صابری از کجا فهمید که تو حامله ای ؟

: برام قهوه آوردند حالم بد شد اون فهمید

حاتم : تو که صبح برای من قهوه درست کردی ؟

: آره خودمم تعجب کردم نمی دونم چه بوی می داد که حالم بد شد

حاتم ابروش و داد بالا : باید ببینم آقای گلابی چی توی قهوه اش زده که تو خوشت نیومده

: حرفم و باور نداری ؟

حاتم با یک حالتی : چرا

: بگو قهوه بیارن

حاتم : بیا بریم نمی خواهد

روی مبل نشستم : چرا بگو بیارن تا نیارن از اینجا بیرون نمیرم

حاتم که دید لجبازیم گل کرده سفارش قهوه داد ، خودش نشست . برامون قهوه آوردند

گلابی با سینی اومد داخل و قهوه رو گذاشت روی میز دستم و جلوی دهنم گرفتم

گلابی : ببخشید خانم برای شما چای آوردم مثل اینکه از قهوه خوشتون نیامد

: ممنون

گلابی رفت بیرون

حاتم قهوه رو بو کرد : بوی خوبی میده

دیگه نتونستم تحمل کنم به طرف پنجره رفتم و بازش کردم و شروع کردم به نفس کشیدن

حاتم سریع اومد پیشم : خوبی ؟

با یک حالتی : بوی بدی میده

حاتم کیفش و برداشت : بیا بریم

سریع از دفتر خارج شدیم از خانم صابری خداحافظی کردیم و رفتیم . سوار ماشین که شدیم

حاتم : ببخشید

: برای چی ؟

حاتم : از این که حرف تو باور نکردم قهوه اینجا با خونه فرق داره

: خیلی بوی بدی میده چطوری می خوری ؟

حاتم لبخندی زد : من خیلی دوستش دارم

: اصلاً فکر کردن بهش حالم و بد می کنه

حاتم : خوب فکر نکن . بریم ببینیم این کوچولو کی می خواهد بیاد

لبخندی زد : حاتم

حاتم : جونم

: ببخش مزاحم کارت شدم

حاتم اخم هاش و توی هم کرد و به شکم اشاره کرد : یعنی چی ، اینجا یکی هست که متعلق به هر دوی ماست .

لبخندی زدم . جلوی مطب نگه داشت و با هم رفتیم داخل ، رفتیم پیش منشی و فامیلم و گفتم . و اون بهم گفت بعد از این که مریض اومد بیرون می تونم برم داخل دل تو دلم نبود از خدا می خواستم این بچه ای که تو وجودم بود سالم باشه . در باز شد و من و حاتم وارد شدیم : سلام

حاتم : سلام آقای دکتر خسته نباشید

دکتر لبخندی زد : سلام خوش اومدید ، بفرمائید خانم اینجا دراز بکشید

روی تخت دراز کشیدم و لباسم و زدم بالا و اون یک دستگاه روی شکمم کشید و لبخندی زد صدای تپ تپی می اومد به حاتم نگاه کردم که زل زده بود به مانیتور و لبخند می زد

دکتر : چه قدر شیطونند

: شیطونند ؟

دکتر لبخندی زد . به من نگاهی کرد : آره دو تا هستند

حاتم : جدی ؟

دکتر : بله

حاتم : بعد ببخشید چند وقتشون

دکتر : ده هفته است

: یعنی دو ماه و دو هفته

دکتر : بله

حاتم : پس چطور خانمم تا حالا متوجه نشده

دکتر به من نگاهی کرد : جدی متوجه نشدی ؟

: نه

دکتر : خوب باید از روی پرودیت می فهمیدی

: می شدم

دکتر : خوب بعضی ها اینطوری هستند پس چطوری متوجه شدی ؟

: جدیداً حالم زیاد خوب نبود و خیلی تنبل شده بودم برای همین رفتم دکتر ، بهم آزمایش دادند اونجا فهمیدم

دکتر لبخندی زد : خوب مبارک می تونی بلند شی

از جام بلند شد حاتم کمکم کرد

دکتر : بهتر مراقب خانم تون باشید

حاتم لبخندی زد : حتماً دکتر

از اتاق خارج شدیم حاتم از منشی برگه ها رو گرفت تا برای دکتر ببریم . سوار ماشین شدیم باورم نمی شد دستم روی شکم گذاشتم : حاتم باورم نمیشه دو تا باشند

حاتم : منم همین طور باید حتماً دنبال یکی باشم بیاد خونه تا کارها رو انجام بده

: حاتم من حالا باید با این دو تا چکار کنم ؟

حاتم : هیچی تو که تنها نیستی قرار با هم بزرگشون کنیم .

همه چیز به خوبی داره می گذره حالا شش ماهه شدم ؛

: فاطمه خانم الان حاتم میاد غذا آماده است

فاطمه خانم : اره عزیزم تو آبمیوه تو بخور که اگه آقا بیان ببینن نخورید با من دعوا می کنند

: فاطمه خانم میل ندارم

فاطمه خانم : خواهش می کنم خانم بخورید دیگه

لیوان و برداشتم و تا نزدیک لبم بردم در خونه باز شد و حاتم اومد داخل از جام بلند شدم و رفتم سمتش : سلام

حاتم : سلام خانم خوشگلم خوبی ، کوچولوهای بابا چطورند ؟

دستم روی شکم گذاشتم : خوب دارند سلام می کنند

حاتم لبخندی زد : خوب

سلام آقا

حاتم : سلام فاطمه خانم خسته نباشید

فاطمه : شما هم خسته نباشید

حاتم : فاطمه خانم از فردا نیا تا سه روز دیگه

: چیزی شده حاتم ؟

حاتم : نه عزیزم باید بریم تا مسافرت

فاطمه خانم : بهتر نیست خانم و نبرید چون با این وضعشون

حاتم : نه فاطمه خانم با هواپیما میریم

: کجا باید بریم حاتم ؟

حاتم دستش و انداخت دور من : باید برم یک سفر کاری می خواهم تو هم کنارم باشی همین

: خوب یک تنوعی هم میشه

حاتم : بله

شام و خوردیم . به کمک حاتم چمدون و بستم

: خوب شد دیروز رفتم آرایشگاه

حاتم : اره و گرنه خیلی بد می شد اونجوری شلخته تو رو ببرم

: حاتم من که شلخته نیستم

حاتم لپم و کشید : می دونم عزیزم ، بهتر استراحت کنی چون پرواز ساعت هفت باید شش اونجا باشیم

: باشه

سوار هواپیما شدیم ، متوجه شدم پرواز شیراز

: حاتم اونجا میریم هتل ؟

حاتم : نه خونه ای یکی از دوستان میریم

: آها

حاتم : بهتر استراحت کنی عزیزم

سرم و روی شونه حاتم گذاشتم و اون دستش و دورم انداخت . بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم کمی حالم بد شده بود . روی صندلی نشستم

حاتم : بهتری گیتا جون ؟

: اره عزیزم بهترم

حاتم : خوب اگه بهتری بیا بریم

از جام بلند شدم و همراهش رفتم سوار ماشین شدیم شیشه رو دادم پایین تا کمی هوا بخورم .

حاتم : سرما نخوری خانمم

: نه هوا خوبه

جلوی یک خونه پیاده شدیم . حاتم چمدون ها رو برداشت و زنگ خونه رو زد

کیه ؟

حاتم : حاتم هستم در باز کنید

صدای جیغ اومد و بعد در باز شد با تعجب به حاتم نگاه کردم

حاتم : خوب هیجان زده شدند

: مگه خبر نداشتند

حاتم : نه بیا بریم تو

همراه حاتم وارد خونه شدیم یک حیاط خیلی بزرگ و خیلی مرتب که سمت راستش یک باغچه بزرگ و توش پر از درخت و گل های زیبا بود

در خونه باز شد و یک خانم مسن اومد بیرون : حاتم جان مادر خیلی خوش اومدی

تازه فهمیدم اومدیم خونه مادر حاتم کمی جا خوردم و دچار استرس شدم .

حاتم به طرف مادرش رفت و اون و محکم بغل کرد . بعد دو تا دختر اومدن بیرون و حاتم و بغل کردند و آخر از همه یک مرد مسن که موهای جو گندمی داشت اومد و حاتم : سلام بابا

باباش حاتم و بغل کرد : سلام حاتم جان خوبی پسر من چه عجب اومدی می دونی چند وقت ندیدمت

حاتم لبخندی زد : خوب می دونید که درگیر بودم

همونجا ایستاده بودم و اونها رو نگاه می کردم و به حرف هاشون گوش می کردم

حاتم اومد سمت من : می خواهم همسر من و بهتون معرفی کنم : گیتا جون همسر من

اخم های مادر حاتم توی هم رفت و به سر وضع من نگاهی کرد و روی شکمم توقف کرد : بگو و زن و بچه ام

حاتم لبخندی زد : زنم و بچه هام

یکی از دخترها : چرا بچه هات

حاتم لبخندی زد : یعنی ما چهار نفریم نه سه نفر

مادر حاتم با اخم : پس بگو الانم اگه اومدی اومدی که بگی داماد شدی و بچه هات دارن به دنیا میان

حاتم : مادر

مادر حاتم : مادر نداره

رفت توی خونه ، حنانه و حمیده هم دنبالش رفتند

حسابی بغض کردم : حاتم کاش نمی اومدیم

حاتم : بیا عزیزم اولش بعد خوب میشه

پدر حاتم : بفرمائید داخل

آروم وارد خونه شدیم و حاتم من و روی مبل نشوند و خودش رفت توی آشپزخونه خدا کنه اوضاع درست بشه ، احساس ضعف شدید داشتم از داخل کیفم بیسکویت و در آوردم و کمی ازش خوردم . هر چی نشستم از حاتم و بقیه خبری نشد حسابی خسته شده بودم از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره

یک دفعه صدای بلند مادر حاتم اومد : حاتم من این دختر رو قبول نمی کنم دیگه بهم نگو یواش همینی که گفتم از اینجا هم می بریش

حاتم از توی آشپزخونه اومد بیرون بهش نگاه کردم : بریم خانمم

پدر حاتم : حاتم الان خسته اید بگزارید برای بعد

مادر حاتم : یعنی چی شهابی الان باید بره بعد از یکسال اومده اونم با زن و بچه اش

حنا با یک موضعی گری خواستی گفت : بچه هاش مامان

مادر حاتم : خیلی خوب چه فرقی داره ، بین دختر من تو رو نمی خواهم پس از اینجا برو

هیچی نگفتم رفتم سمت مبل و کیفم و برداشتم : ببخشید مزاحمتون شدم

پدر حاتم : خانم کوتاه بیا سر صبح کجا برند

مادر حاتم : من آرزو داشتم خودم این پسر رو داماد کنم براش یک دختر در نظر گرفتم رفتم با خانواده اش حرف زدم حالا بگم پسر تشریف آورده با زنش و بچه هاش

حاتم با اخم : از کی تا حالا شما برای من برنامه ریزی می کنید

حمیده : حاتم کوتاه بیا ، کارت اشتباه بوده باید به ما می گفتی الان نه همون روز اول

حاتم : خوب حالا اومدم گفتم چی شده ؟

مادر حاتم : خوب منم دارم میگم خواستی بیای با این نمیای

حاتم : این نه و گیتا جون باشه ایراد نداره پس من دیگه نمیام هر وقت قبول کردید من با همسرم پیام میام ، بریم عزیزم

حاتم چمدون ها رو برداشت و من دنبالش راه افتادم می دونستم حق دارند ، رفتیم توی حیاط : حاتم

حاتم : هیچی نگو

: حاتم حق دارند منم بودم شاید همین جوری برخورد می کردم

حاتم : نه بیا بریم

: حاتم خیلی بد برخورد کردی نباید تند می رفتی بهتر بری عذرخواهی کنی بعد بریم

حاتم برگشت به من نگاه کرد : گیتا بیا بریم

همونجا ایستادم : حاتم

حاتم برگشتم سمت و با ناراحتی : بله

: حاتم به خاطر من

حاتم اومد جلوم ایستاد : من اینکار و نمی کنم

: حاتم بیشتر باعث کینه میشه ها

حاتم : نه بیا بریم

: حاتم من یکبار ازت چیزی خواستم ها

حاتم زل زد توی چشم هام : من بهتر خانواده ام و می شناسم یا تو الان برم تو باید فردا برم خواستگار اونی که مامان گفت . برم تو ؟

بهش نگاه کردم

حاتم : پس حالا بیا بریم عزیزم

با حاتم همراه شدم و نزدیک در که رسیدیم

حاتم

هر دو برگشتیم پدر حاتم بود : برگردید داخل

حاتم : بهتر بابا بریم می دونید که من نمی تونم به خواسته های مامان تن بدم

پدر حاتم : بیا تو می دونی یکم ناراحت میشه و بد تموم می کنه

حاتم : شما هم می دونید که فردا ازم می خواهد برم اون دختر رو حتماً ببینم

پدر حاتم لبخندی زد : نه دیگه با وجود زن و دو تا بچه فکر نکنم همچین چیزی بخواهد

حاتم : می دونی که می خواهد

پدر حاتم : بیا بریم و روی من پیرمرد و زمین ننذاز

حاتم : پدر این حرف و نزنید من همیشه برای شما خیلی احترام قائل هستم

پدر حاتم : باشه پس بیا بریم داخل

به احترام پدر حاتم برگشتیم داخل ، مادر حاتم و دو تا خواهرهاش نشسته بودند

پدر حاتم : حنا به بهتر بری صبحانه رو آماده کنی

حنا : من

پدر حاتم : می خواهی من برم

حنا : نه بابا

حنا رفت توی آشپزخونه

پدر حاتم : بیا بشین گیتا خانم

: ممنون

روی مبل نشستیم ، هیچکس حرفی نمی زد و همه ساکت نشسته بودند

حاتم : چه خبر بابا

پدر حاتم : هیچی از وقتی بازنشسته شدم توی خونه یا میرم پارک

حاتم : خوب ، حمیده شوهرت کجاست ؟

حمیده : رفت ماموریت فردا میاد

حاتم : خیلی وقت شهروز و ندیدم

حمیده : بس که بی معرفتی میری و سالی یکبار میای

حاتم : خوب شما می اومدید

مامانش به من نگاهی کرد : باید می اومدیدم فکر می کردم بچه سر بزیری هستی ولی دیدم اشتباه کردم

حاتم : مامان جان شما چی می دونید که اینقدر زود در مورد هر شخصی قضاوت می کنی ؟

مامانش : من خودم پسر و بزرگ کردم می دونم پسر آدمی نیست که بخواهد بدون اجازه من زن نمی گیره

حاتم : مامان من گیتا جون مجبور کردم با من ازدواج کنه

مامانش : چطوری ؟

حاتم به حمیده نگاهی کرد و هیچی نگفت

پدر حاتم : منظورت چیه حاتم ؟

حاتم : بعد براتون تعریف می کنم

مادر حاتم : نه همین حالا

حاتم : حمیده میشه اتاق من و به گیتا جون نشون بدی

حمیده با کمی ناراحتی بلند شد : گیتا خانم همراه من بیان

از جام بلند شدم : بخشید

پدر حاتم : راحت باش

ولی مادر حاتم با اخم بدرقه ام کرد ، دنبال حمیده رفت ، رفت طبقه بالا منم دنبالش رفتم خونه ساده ای بود برعکس خونه ای خودمون که همه چیزش مدرن و به روز بود .

حمیده در یک اتاق و باز کرد : اینجا اتاق حاتم برو تو

: ممنون

وارد اتاق شدم اتاق حاتم با کل خونه فرق داشت همه چیز جدید تر و به روز تر بود . روی تخت نشستم یک تخت دو نفر بود ، به اطراف اتاق نگاه کردم . یک سمت اتاق همه کمد بود و طرف دیگه تلویزیون و دیویدی قرار داشت .

یک دیوار اتاق که از همه بزرگ تر بود کاغذ دیواری شده بود که گل های مشکی و خاکستری داشت به اتاق جلوه خواستی داده بود رفتم سمت پنجره پرده رو کنار زدم و به بیرون نگاه کردم . اتاق حاتم رو به کوچه کنار خونه شون بود و رو به روی پنجره اون یک پنجره قرار داشت برای یک لحظه کتاب پنجره اومد توی ذهنم با خودم گفتم نکنه حاتم عاشق اون پنجره رو به رو شده باشه

در همون لحظه در اتاق باز شد برگشتم سمتش دیدم حاتم

: خوبی ؟

حاتم در بست اومد سمت من : آره عزیزم من خوبم تو چی ؟

: آره خوبم ولی کاش می دونستم میایم اینجا یکم خودم و آماده می کردم

حاتم لبخندی زد : نه اگه می دونستی الکی حرص می خوردی

: حاتم حالا چی میشه ؟

حاتم من و بغل کرد : هیچی عزیزم هیچ اتفاقی نمی افته

: مطمئنی

حاتم : آره عزیزم خاطرت جمع

: بهشون چی گفتی

حاتم : گفتم تو رو کردم مال خودم مجبور شدی بر خلاف میل خانواده ات با من ازدواج کنی و اون هام ترک کردن

: حاتم

حاتم : گیتا عزیزم به هیچ چیز فکر نکن

: فقط یک سوال ؟

حاتم : چی عزیزم

از بغلش خارج شدم و تو چشم هاش نگاه کردم : حالا باید بری خواستگاری اون دختر

حاتم بلند بلند خندید : نه دختر لوس تو تنها زن منی

: مامانت چی ؟

حاتم : گیتا جون من کاری که نخواهم نمی کنم پس دیگه هیچی نگو

: حاتم

حاتم بغلم کرد : در برابر همه می تونم مقاومت کنم الی تو

با لوسی : این بد

حاتم کنار گوشم : آره بد چون گاهی دلم می خواهد بهت بگم نه ولی نمی تونم

آروم بوسش کردم : من که راضیم

حاتم : منم بودم راضی بودم .

: حاتم مگه من زن بدیم

تا حاتم اومد جواب بده در اتاق باز شد ، هر دو برگشتیم به سمت در

حاتم : حنانه کاری داری ؟

حنانه با اخم : بیان پایین صبحانه آماده است

حاتم : ممنون

حنانه رفت بیرون

: خیلی از من بدشون میاد نه

حاتم : یکم بگذره می فهمند چه عروس گلی براشون پیدا کردم

لبخندی زدم با حاتم سمت در رفتیم

حاتم : نمی خواهی مانتو تو در بیاری

: می ترسم

حاتم دکمه مانتوم رو باز کرد : عزیزم تو بهترین زنی هستی که تا حالا دیدم می تونم بگم مثل مادرم عالی هستی

لبخندی زدم : مرسی

با هم رفتیم پایین همه توی آشپزخونه پشت میز نشسته بودند ، ما هم نشسته بودم . حنانه با اخم جلوی من چای گذاشت ، حسابی بغض کردم ولی چیزی نگفتم .

حاتم فقط دستم و گرفت از اینکه حواسش به من بود خوشحال شدم .

مادر حاتم : حاتم چند وقت پیش اون آقا شریکت بود ظفری دنبالت می گشت

حاتم : اگه دوباره اومد بگید من و ندیدید

پدر حاتم : چیزی شده ؟

حاتم : یکسالی بیشتر شراکتم و باهاش بهم زدم

پدر حاتم : چرا ؟

حاتم : چون با هم کنار نیومدیم همین

مادر حاتم : من از اول ازش خوشم نیومد مرد خوبی دیده نمی شد

به حاتم نگاهی کردم

حاتم : ولش کن مامان بحث در موردش تموم دیگه نمی خواهم چیزی بشنوم

مادر حاتم به من نگاهی کرد : چند ماهت

با لبخند : شش ماه

مادر حاتم : چند وقت زن حاتمی

حاتم : چرا مادر

مادر حاتم : می خواهم بدونم

حاتم : هفت ماه

مادر حاتم : پس هنوز به سال نرسیده زود بچه دار شدی آره ؟

حاتم : یک دفعه پیش اومد

مادر حاتم خنده ای کرد : یک دفعه نه پسر ، تو ساده ای بعضی ها برای اینکه جایگاهشون و محکم کنند زود بچه دار میشن

به مامان حاتم با تعجب نگاه کردم و دهنم باز موند

حاتم : مادر

مادر حاتم : تو زن ها رو نمی شناسی ولی من خوب می شناسمشون

حاتم : گیتا جون بلند شو بریم استراحت کنیم .

با بی حسی از جام بلند شدم و رفتیم توی اتاق تا پام رسید توی اتاق اشک هام ریخت

حاتم بغلم کرد : ببخشید عزیزم تو رو خدا ناراحت نشو

تو بغل حاتم کمی گریه کردم تا آروم شدم : حاتم من

حاتم : گیتا جون نمی خواهد هیچ توضیحی بدی ؟

: حاتم من من اصلاً همچین قصدی نداشتم تو خودت می دونی که من خودمم خبر نداشتم

حاتم : می دونم تو حرف های مامانم و زیاد جدی نگیر

: حاتم یکم به دلم اومد

حاتم بغلم کرد : عزیزم می دونم فردا از اینجا میریم

: مگه تو نگفتی سه روز است

حاتم : امروز میرم بلیط و عوض می کنم تا زودتر برگردیم

: نه نمی خواهد ، می مونیم

حاتم : نمی خواهم گیتا اذیت بشی

: نمیشم

حاتم : سعی می کنم این سه روز بیشتر بیرون از خونه نگه ات دارم که اذیت نشی

: باشه

حاتم روی تخت دراز کشید منم کنارش دراز کشیدم ، اون خوابش برد ولی من فقط به آینده فکر کردم با وجود مادر
حاتم باید چکار می کردم .

صدای ضربه به در اومد آروم از جام بلند شدم و در باز کردم حنا به بود

: جانم

حنا به مثل طلبکارها : حاتم کجاست ؟

: خوابیده

حنا به : بیدارش کن بگو خاله اومد دیدنش

حنا به بیا تو

حنا به من و کناری زد و رفت تو : بله حاتم

حاتم : تو چند سالت ؟

حنا به با تعجب : نوزده سال

حاتم : هنوز یاد نگرفتی با بزرگترت چطوری رفتار کنی

به حاتم نگاه کردم که دیگه چیزی نگه

حاتم : نشنیدم حنا به بلد نیستی

حنا به : چطور مگه ؟

حاتم از روی تخت اومد پایین : برو بیرون و فقط یکبار دیگه بد برخورد کنی من می دونم و تو

حنا به با اخم رفت بیرون

: حاتم نباید اینجوری برخورد کنی

حاتم : باید بفهمه حق نداره اینجوری برخورد کنه . حالا خانم من بهترین لباس و بهترین آرایش و بکنه که بریم پایین

: باید یک دوش بگیرم

حاتم : باشه برو بعد با هم میریم پایین

: بهتر تو بری بعد من میام

حاتم : باشه

حاتم لباسش و عوض کرد و رفت منم رفتم دوش گرفتم و حسابی به خودم رسیدم . رفتم پایین وقتی وارد پذیرایی شدم . حاتم تا من و دید سریع بلند شد اومد طرفم : اومدی خانمم

بلند : سلام ، ببخشید دیر اومدم

مادر حاتم : خواهرم برای دیدن حاتم اومده بود

حاتم دستم و گرفت و به طرف مبل برد : از این به بعد هر کی من و بخواد باید گیتا جون رو هم بخواد ما بدون هم ارزش نداریم

با دست به خانم مسنی اشاره کرد : گیتا جون عزیزم خاله مهوش ، و دختر خاله ام سمیه

: خوشبختم

خاله مهوش : خوش اومدی

: ممنون

خاله مهوش : خوب دل حاتم و بدست آوردی فکر نمی کردم یک روز حاتم در مورد یک دختر اینجوری حرف بزنه البته زود هم خسته میشه و باز دنبال یکی دیگه می گرده

از حرفش وا رفتم اینا چرا اینجوری می کردند

حاتم : نه خاله گیتا جون آخرین انتخاب من

خاله مهوش : اون دختر شریکتم گفتم آخریش ولی زود پشیمون شدی به خواستگاری نرسیده قیدش و زدی

به حاتم نگاهی کردم ، حاتم دستش و انداخت پشت من : خوب بهتر از اون پیدا کردم برای همین بی خیال اون شدم

خاله مهوش : دختری که قید خانواده رو به خاطر یک پسر بزنه بعداً حتماً قید خانواده رو برای یکی دیگه می زنه

حاتم : خاله تر میدی

سمیه : حالا که حاتم انتخابش و کرده شما ها به جای این حرف ها باید خوشحال باشید که حاتم خوشبخت

حاتم : قربون دخترخاله عزیز

سمیه : گیتا جون چند ماه هستی ؟

لبخندی زدم : شش ماه

سمیه : چی هست ؟

: نمی دونم ، با حاتم تصمیم گرفتیم وقتی به دنیا اومدن از جنسیتشون با خبر بشیم

سمیه : وای من که اصلاً نمی تونستم صبر کنم هر دفعه رفتم دکتر گفتم کی برم جنسیتش و بفهمم

حاتم : راستی پسر ت کجاست ؟

سمیه : پیش باباش

حاتم : خوب

سمیه : بله چی فکر کردی تو هم اگه پسر داشته باشی باید همیشه با تو باشه نه با گیتا جون

حاتم : پس انشالله هر دوشون دختر

سمیه : با تعجب به ما نگاه کرد : مگه دو قلو

حاتم خندید : آره

سمیه : ای جان چه خوب ما تو فامیل اصلاً کسی رو نداشتیم که دو قلو داشته باشه ، گیتا جون شما داشتید

: تا اونجایی که می دونم نه

سمیه : ماما کسی رو داشتیم که دو قلو بیاره

خاله مهوش : از سمت خانواده ما نه شاید از طرف خانواده شهابی کسی باشه

مادر حاتم : مادر شهابی میگه دو قلو داشته ولی هر دو فوت کردند

از حرف مامان حاتم دلم لرزید و ناخداگاه دستم و روی شکمم گذاشتم همون لحظه یکیشون یک لگد زد فکر کنم اونم احساس ترس من و فهمید

حاتم : اون مال گذشته ها بوده که دکتر خوب نبوده ولی حالا با این دکترهای خوب دیگه اتفاقی نمی افته

سمیه : هیچی نمیشه هر دوشون صحیح و سلام میاد چون هم پدر سالم هم مادر

مادر حاتم : پسر من که سالم ولی ما از گیتا خانم چیزی نمی دونیم

حاتم : خانم من صحیح سلام ، مادر من اینقدر مادر شوهر بازی در نیار

مادر حاتم : من اگه بلد بودم تا حالا چندین بار با خبر شده بودم که تو بدون اجازه من و پدرت ازدواج کردی

خدایا باز شروع کردند

خاله مهوش : راستی مریم می خواهی با اون خانواده ای که رفتی صحبت کردی چکار کنی ؟

مادر حاتم سرش و تکون داد : نمی دونم باید برم چی بگم ، چاره ای ندارم باید حاتم یک روز بیاد برای خواستگاری بعد بگه خوشم نیومده

حاتم : من همچین کاری نمی کنم اگه پیام بهشون میگم و من زن و بچه دارم

مادر حاتم : تو باید قبل از هر کاری به ما می گفتی

حاتم : شما هم باید قبل از خواستگاری رفتن به من می گفتید

مادر حاتم : خوب من بهت گفتم یک خواب های برات دیدم

حاتم : مادر من ، من از کجا باید می دونستم که شما می خواهید برید خواستگاری باید واضح حرفتون می زدید

حنانه : خوب مگه چی میشه برو بین شاید خوشش اومد یک زن به سلیقه مامان گرفتی

حاتم با اخم بهش نگاه کرد و اون خودش و یکم جمع و جور کرد

حمیده : مامان زشت که حاتم بیاد اونجا بهشون زنگ بزنی و عذرخواهی کنی و بگید حاتم یکی رو خودش انتخاب کرده

مادر حاتم : من روم همیشه

حاتم : ایراد نداره شمارش و بدید خودم بهشون میگم

خاله مهوش : دیگه چی خاله زشت

حاتم : پس این بحث تموم شد

خاله مهوش : خوب بیا برو که آبروی مادرتم نره

حاتم : باشه میرم ، باید گیتا جونم با من بیاد

مادر حاتم محکم زد پشت دستش ، سمیه هم بلند بلند شروع کرد به خندیدن

خاله مهوش : نخند دختر

سمیه با خنده : حاتم رفتی بگو من حاتم این خانم گیتا دو تا بچه هام که توی راه

حاتم شروع کرد به خندیدن منم لبخندی زدم

مادر حاتم : بله منم بودم می خندیدم یک زن و برداشتی آوردی معلوم نیست اصلاً زن تو باشه بعد میگی حامله است اونم دو قلو

حاتم : یعنی چی مادر مگه می خواهم بهت دروغ بگم

خاله مهوش : من خودم چند بار تو رو با دخترهای دیگه دیدم یا زنگ زدم خونت دخترهای دیگه گوشی رو جواب دادند

حاتم : صبر کنید صبر کنید ، شما هر وقت زنگ زدید خونه من جمیله گوشی رو جواب داده که اونجا کار می کنه بعدم شما از وقتی من با گیتا ازدواج کردم تماس نگرفتید پس الکی شایعه درست نکنید

سمیه : خوب شناسنامه تو نشون بده خود تو راحت کن

حاتم : راست میگی

از جاش بلند شد

: حاتم جان

حاتم سرش و آورد پایین : چی شده عزیزم ؟

: ببخش می تونی از داخل کیفم اون پلاستیک

حاتم لبخندی زد : باشه عزیزم برات میارمش

: ببخش

حاتم لبخندی زد و رفت . دلم آب می خواست ولی همه یک طوری من و زیر نظر گرفته بودند که می ترسیدم حرف بزنم

مادر حاتم : چند سالت ؟

: بیست و پنج

مادر حاتم : سنتم زیاد بوده

سمیه : وا خاله گیتا جون هم سن من

مادر حاتم : بله خوب ببین تو یک پسر چهار ساله داری

سمیه : خوب من هول بوم دلیل بر این نیست که همه هول باشند

حاتم اومد : اینم شناسنامه ها

کنارم نشست و پلاستیک بادام ها رو داد دستم : بفرمائید

کسی محلم نداد

سمیه : بخور عزیزم راستی اصلاً یادمون رفته از تو ، حاتم بلند شو بزار گیتا جون یکم پاش و دراز کنه خسته میشه

حاتم سریع بلند شد : آره عزیزم ، اینجوری خسته میشی

: ممنون خوبم

حاتم : نه عزیزم بزار برم برات متکا هم بیارم که راحت بشی

: نه حاتم جون استراحت کردم خوبم

سمیه : چرا عزیزم تعارف می کنی من یک دونه داشتم واقعاً ساختم بود تو که دو تا داری

لبخندی زدم ، حاتم با متکا اومد و پشتم گذاشت : ببخشید

سمیه : راحت باش عزیزم

بقیه حرفی نزدن احساس می کردم دلشون می خواهد حسابی من و بزنند مخصوصاً مادر حاتم

خاله مهوش : حاتم بخواهد زنت زایمان کنه کی می خواهد بیاد ازش مراقب کنه حالا که پدر و مادرشم نیان

مادر حاتم : فکر کردی چرا حاتم به خودش افتاده که بیاد بگه من زن دارم و بچه هام توی راه هستنند می خواهد که ما بریم مراقبش باشیم

خیلی خودم و کنترل می کردم که چیزی نگم بادوم ها رو با حرص می خوردم و چیزی نمی گفتم

حاتم : نه نیازی ندارم که شما یا کسی دیگه ای از خانواده من بخواهد بیاد مراقب زن من باشه

مادر حاتم : جدی ؟

حاتم : آره ، من اصلاً روی کمک شماها حساب باز نکردم خودم می دونم زندگیم و چطوری اداره کنم

سمیه : من به این ها کاری ندارم گیتا جون عزیزم هر وقت نیاز به کمک داشتی من هستم .

حاتم : ممنون سیمیه همیشه می دونستم تو خاصی

سمیه : مرسی حاتم جان

خاله مهوش : آره دیگه بهم کمک کنید

سمیه : من به حاتم مدیونم چون اگه به شما ها بود من الان زن اون جعفر بی خود شده بودم و زندگیم حسابی خراب شده بود . ولی خدایش حاتم این مرتضی دوست تو خیلی آقااست نمی دونی چقدر خوب

حاتم : آره مرتضی همیشه پسر خوبی بود

خاله مهوش : همه که مثل اون نمیشن

سمیه هم اخم هاش و توی هم کرد : شما اصلاً از وقتی اومدیم اجازه دادید گیتا جون حرفی هم بزنه

خاله مهوش : به من چه ربطی داره

سمیه به ساعت نگاه کرد : خوب من باید برم مرتضی ظهر میاد خونه

حاتم : می گفتی بیاد اینجا

سمیه : نه حاتم جان بیاد خسته است بعدم باز باید برگرده سرکار

حاتم : هر طور راحتی حتماً میایم بهش سر می زنیم

سمیه : خوشحال میشم بیان

سمیه اومد ستم و من و بوسید : خیلی مراقب خودت باش

: ممنون

سمیه رفت

حاتم : بشین عزیزم راحت باش

همه رفت بودند بدرقه سمیه

: حاتم جون

حاتم : جانم عزیزم

: من خیلی تشنم

حاتم : چرا زودتر نگفتی ، الان برات میارم

حاتم رفت و با یک لیوان آب اومد ، همون لحظه هم بقیه اومدن

مادر حاتم به من نگاهی کرد : حاتم جان غلام خوبی شدی؟

حاتم : چرا مادر من ؟

مادر حاتم : چون می بینم یکسره این زنت دستور میدی تو اجرا می کنی

حاتم : نه که از وقتی اومدیم خیلی مهربون رفتار کردید جرات داره به شما ها بگه یک لیوان آب بده

حنانه : مگه ما کنیز زن تویم

حاتم : تو امروز خیلی داری رو اعصاب من میری

حنانه بلند شد : دروغ که نمیگم

شما هنوز یاد نگرفتی باید چطوری حرف بزنی بیا برو چای بریز

همه از جامون بلند شدیم

: سلام

حاتم : سلام بابا

حنانه : شما چرا همیشه منو دعوا می کنید

بابا حاتم : بیا برو چای بریز

حنانه با اخم رفت

خاله مهوش : خوبی شهابی ؟

بابا حاتم : بله مهوش ، پس شوهرت کو ؟

خاله مهوش : رفت تا تهران کار داشت

بابا حاتم : که این طور

حنانه با سینی چای اومد ، جلوی همه گرفت ولی اصلاً به من محل نداد ، منم توجه نکردم

حاتم : حنانه چرا برای گیتا چای نریختی

حنانه : نمی دونستم چای می خورند

حاتم چایش و برای من گذاشت : بیا عزیزم

: نه ممنون نمی خورم

تو دلم گفتم من درد می خوردم بهتر از این که چای بخورم کی این مدت بگذره و برگردیم . حسابی عصبی شده

بودم بچه هام لگد می زنند

از جام بلند شدم : ببخشید

حاتم : چی شده گیتا ؟

لبخندی زدم : فکر کنم دارند با هم دعوا می کنند

حاتم خندید ، بابا حاتم : خانم ناهار کی آماده میشه ؟

مادر حاتم : آماده است

بابا حاتم : خوب بهتر بکشی همه گرسنه اند

حنانه و حمیده بلند شدند و رفتند توی آشپزخونه ، می خواستم برم توی اتاق

حاتم : بشین غذا بخور بعد برو استراحت کن

با یک لبخند : باشه

نشستم ولی اصلاً دلم نمی خواست توی اون جمع باشم ، همه داشتند با هم حرف می زدند و من آروم نشسته بودم و هیچی نمی گفتم فقط با دستم شکم و لمس می کردم تا بچه هام آرامش پیدا کنند .

حمیده اومد : غذا آماده است تا سرد نشده بیان

حاتم بهم کمک کرد رفتیم توی آشپزخونه پشت میز نشستیم ، من که با حرف های که شنیده بودم اصلاً نمی تونستم به غذا لب بزنم ، گرسنه بودم ولی چه فایده اونقدر حرف بارم کرده بودند که دیگه سیر شده بودم .

مادر حاتم : چیه نکنه باید ناز بکشیم تا غذا بخوری

حاتم به من نگاهی کرد : چیزی شده گیتا جون

: خیلی اذیتم اگه ایراد نداره برم توی اتاق کمی استراحت کنم

حاتم نگران بلند شد و : بیا بریم عزیزم

رفتیم توی اتاق روی تخت دراز کشیدم حاتم اومد کنارم : چی شده ؟

: نمی دونم خیلی اذیت بودم نمی تونستم بشینم ، تو برو غذا تو بخور من اینجا استراحت می کنم

حاتم : نه من اینجا می مونم

: برو حاتم منم یکم استراحت می کنم میام

حاتم : فردا میریم خونه یک روز دیگه تحمل کن

: حاتم من خوبم کسی هم چیزی نگفته ، این دو تا شیطونی می کنند .

حاتم من و بوسید : استراحت کن بعد میریم بیرون

: باشه

روی تخت نشستم اونقدر روم فشار اومده بود و خسته شده بودم که زود خوابم برد .

گیتا جون عزیزم نمی خواهی بیدار بشی ؟

: حاتم مگه ساعت چند ؟

حاتم : گیتا جون عزیزم بلند شو ساعت هفت منم می خواهم با بابا برم جایی

سریع از جا پریدم : کجا ؟

حاتم : یواش خانمم

: کجا می خواهی بری ؟

حاتم : بابا با دوست هاش برنامه داره به منم گفت باهاش برم

: باید بری

حاتم : آره عزیزم نرم ناراحت میشه

: پس من چی ؟

حاتم : تو هم پیش حمیده و حناشه باش

: باشه ، حاتم زود بیایی ها

حاتم : چشم به روی چشم کاری داشتی بهم زنگ بزن

لبخندی از روی اجبار زدم : باشه عزیزم

از جام بلند شدم و کمی خودم و مرتب کردم و با حاتم رفتم پایین : سلام

کسی محلم نداد منم به روی خودم نیاوردم

حاتم اخم هاش توی هم رفت ولی چیزی نگفت سرم و بوسید : مراقب خودت باش

: تو همین طور

حاتم رفت مادر حاتم : خجالت نمی کشند اینجا دختر مجرد هست ها

حمیده : گیتا خانم آدم توی جمع شوهرش و نمی بوسه

با تعجب به حمیده نگاه کردم من کجا حاتم و بوسیده بودم خوب اون من و بوسیده بود : ببخشید

روی مبل نشستم و چیزی نگفتم داشتند یک سریال نگاه می کردند منم نشستم به تماشای همون

گیتا خانم چای می خورید

: ممنون میشم

حنانه : رو که نیست باید بگی من می ریزم

فقط بهش نگاه کردم تو دلم گفتم حاتم بگم چی بشی که من و آوردی اینجا پیش این خانواده محترمت

حمیده : حنانه بلند شو برو خود بریز این میزنه یک چیزی رو میشکن

از حرفش ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم . خدا کنه حاتم زود بیاد

حنانه با ایش گفتن بلند شد و رفت ، چای ریخت و اومد سه ریخته بود برای خودشون برداشتند و اصلاً انگار من

اونجا وجود ندارم خیلی بهم برخورد ولی به خاطر حاتم چیزی نگفتم .

حمیده : تو چند سالت ؟

بهش نگاه کردم : بیست و پنج سال

حنانه : چطوری مخ حاتم و زدی ؟

بهش نگاه کردم و حرفی نزد

حمیده : حتماً حاتم کشته مرده تو بوده نه ؟

بازم چیزی نگفتم .

مادر حاتم : زبون داری ؟

: بله

حمیده : چرا جواب نمیدی ؟

: سوال تون بفرمائید

حنانه : چه زبونیم داره با همین زبون حاتم و خام کردی نه ؟

فقط بهش نگاه کردم و حرفی نزد

حمیده : بچه کجا هستی ؟

: حاتم مگه بهتون توضیح نداده ؟

حنانه : می خواهیم از خودت بشنویم

: حاتم بهم گفته در این موردها هیچ توضیح ندادم

مادر حاتم : دختر چشم سفید بی ادب

حمیده : اگه این طوری نبود که حاتم و نمی تونسست گول بزنی که زنش بشه

حنانه : منم بودم همچین پسر خانواده داری رو میدیدم دست از سرش بر نمی داشتم

مادر حاتم : شما بی خود می کنی دنبال پسر مردم راه بی افی ، هر کی تو رو بخواد باید خودش بیاد خواستگاری

از حرف مادر حاتم خنده ام گرفت ولی به روی خودم نیاوردم

حمیده : حالا چرا اینقدر زود بچه دار شدی ؟

: ناخواسته بود

مادر حاتم : آره دیگه خوب این ناخواسته تو دهن همه افتاده و گر نه چی می گفتند

: من خبر نداشتم وقتی دو ماه شده بودم فهمیدم

حمیده : چه جالب

صدای زنگ بلند شد ، حنا نه رفت آیفون برداشت با یک حالتی : عمه سودابه است

فهمیدم رفتن حاتم فقط برای اینکه بود که عمه سودابه میاد خونه نباشه

در خونه باز شد و یک زن قد بلند و اخمو اومد تو ، از جام بلند شدم : سلام

عمه سودابه اومد سمت من : همین دختر است ؟

مادر حاتم شروع کرد گریه کردن : آره می بینی سودابه ببین حاتم اومده میگه این زنم و بچه هامم توی راه هستند

عمه سودابه : غلط کرده خودم کاری می کنم که نه خودش بمونه نه بچه هاش

من فقط نگاهشون می کردم و حرفی نمی زدم

عمه سودابه : ببین دختر پررو باید از حاتم جدا بشی

از حرفش خنده ام گرفت ولی سعی کردم جلوی خودم و بگیرم ، اینا تا کجا رفته بودند

عمه سودابه : شنیدی چی گفتم ؟

: بله

نمی تونستم دیگه بایستم : ببخشید

نشستم

عمه سودابه به من نگاهی کرد : چند ماهت ؟

: شش ماه

عمه سودابه : یعنی تو شش ماه زن حاتمی

: بله

مادر حاتم : معلوم نیست اینها بچه های حاتم باشند یا نه ؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم اصلاً فکر نمی کردم اینجوری بهم تهمت بزنن

حمیده : بفرمائید عمه جان چای

عمه سودابه چای برداشت رو به روی من نشست : از کی بهت گفتم مریم این پسر رو داماد کن ، هی گفتی میگه زن نمی گیرم

مادر حاتم با گریه : چه می دونستم بدون اجازه میره زن می گیره کاش کس و کارم داشت دختر بی کس و کار و گرفته

عمه سودابه : خودم باهاش حرف می زنم کی بیاد این دختر خانمی که براش دیدم و بگیره

مادر حاتم : خوب می کنی

عمه سودابه : من که بهشون هیچی نگفتم امشبم اینجا هستم تا حاتم بیاد بینم کی قرار خواستگار بزارم

من فقط شنونده بودم و هیچ حرفی نمی زدم

حنانه : می خواهی برای این خانم بهشون چی بگی

عمه سودابه : هیچی حاتم باید طلاقش بده

آنچنان بعض راه گلوم و گرفته بود ولی نمی خواستم گریه کنم که اون ها متوجه بشند آروم نشستم و فقط گوش کردم .

تا ساعت ده در مورد این که چه ساعتی خوب برای خواستگاری حرف زدند .

حمیده : بفرمائید عمه جان شام

همه رفتند برای شام ، دلم داشت می ترکید احساس کردم بچه هام هم نا آرومند ، به خودم امیدواری می دادم که حاتم به این خواستگاری نمیره بلند شدم رفتم توی حیاط و چند تا نفس عمیق کشیدم اشک هام ریخت ولی زود پاکشون کردم که کسی متوجه نشه .

برق های داخل خونه خاموش شد اصلاً انگار من وجود نداشتم ، کمی سردم شد رفتم توی حال و روی مبل توی تاریکی نشستم ، احساس ضعف بدی داشتم روی میز شیرینی بود ولی جرات دست زدن بهش و نداشتم می ترسیدم یکی بیاد و بهم چیزی بگه

از ساعت خبر نداشتم همون طور نشستم تا حاتم بیدار خیلی بهش نیاز داشتم تا اون من و آروم کنه به خودم قول دادم در مورد این بحث ها حرف نزنم .

صدای باز شدن در اومد از جام بلند شدم : حاتم

برق ها روشن شد دستم و جلوی چشمم گرفتم

حاتم : گیتا چی شده چرا نخواییدی ؟

دستم و از روی چشم برداشتم : سلام

حاتم : اتفاقی افتاده ؟

: نه منتظر شدم که بیای

حاتم : چرا توی تاریکی

: خوب همه خواب بودند نمی خواستم کسی بیدار بشه

حاتم اخم هاش و توی هم کرد : نگفتی بی افتی زمین کاریت بشه

: حالا که نشده

در خونه دوباره باز شد : سلام

پدر حاتم به من نگاه کرد : سلام

رفت

حاتم : شام خوردی ؟

لبخندی زدم : آره

حاتم : بیا من جوجه خریدم

: الان بخوریم

حاتم : آره من امشب نتونستم شام بخورم

حاتم رفت توی آشپزخونه و قاشق و چنگال آورد : بریم توی اتاق

: بقیه چی ؟

حاتم : فردا ناهار همه رو می برم بیرون بهشون جوجه میدم

با هم رفتیم توی اتاق ، در ظرف غذا رو که باز کرد احساس ضعفم شدید تر شد . با ولع غذا رو خوردم و اصلاً به هیچ چیز توجه نداشتم غدام و خوردم وقتی که تموم شد به غذای حاتم ناخنکی زدم

حاتم : گرسنه ای هنوز ؟

: ببخش دست خودم نیست

حاتم : نه عزیزم بیا بخور

با حاتم غذاش و شریک شدم البته بیشترش و من خوردم غذا که تموم شد

: مرسی حاتم

حاتم : یک سوال می کنم راستش و میگی ؟

: دروغ برای چی بگم

حاتم : غذا خوردند مثل ظهر بود

تو چشم های حاتم نگاه کردم : زیاد اشتها نداشتم

حاتم اخم هاش و توی هم کرد : تو سه نفری پس باید غذا تو درست بخوری

: خوب نشد

صدای در اومد ، سریع ظرف غذا رو جمع کردم حاتم حسابی عصبانی بود در باز کرد : بله

سلام عمه جان

حاتم معلوم بود جا خورد : سلام عمه سودابه شما اینجا

عمه سودابه : مگه زنت نگفت من اومدم

حاتم : نه

عمه سودابه : می تونم پیام توی

حاتم از جلوی در رفت کنار : بفرمائید

: سلام

عمه سودابه محل نداد .

حاتم : عمه سودابه گیتا جون سلام کرد

عمه سودابه : شنیدم کر نبودم من عروسی رو که کسی نخواهد منم نمی خواهم

حاتم : مهم منم که خواستمش و همه باید بهش احترام بگذارند

عمه سودابه به ظرف غذا نگاه کرد : چیه زنت فرمون داده براش غذا بگیری ؟

حاتم : زن من اگه گرسنه باشه و جایی باشه که نتونه بگه ، چیزی نمیگه

عمه سودابه : جدی ؟

حاتم : بله برای همین من انتخابش کردم چون بهترین انتخاب برای من

عمه سودابه : چه فایده که هیچکس نمی خواهدش

حاتم : برای من مهم نیست من باید بیسندم که پسندیدم

عمه سودابه : ببین حاتم ، مریم حتماً در مورد خواستگاری گفته نه ؟

حاتم خندید : پس مادر یارکشی کرده اره

عمه سودابه : من دختر رو انتخاب کردم پس باید بیای بریم ببینیش

حاتم : احترامتون بجا ولی من با شما بیا نیستم

عمه سودابه : زشت من قرار گذاشتم برای فردا

حاتم : شرمنده عمه من و گیتا فردا داریم از اینجا میریم

عمه سودابه : تو که گفته بودی پس فردا میری

حاتم : برام کاری پیش اومده باید برم

عمه سودابه : بگو می خواهم لجبازی کنم

حاتم از جاش بلند شد : هر چی می خواهید اسمش و بگزارید ، من می خواهم استراحت کنم شب بخیر

عمه سودابه : زن گرفتی بی ادبم شدی

حاتم به من نگاهی کرد : ایراد نداره هر طوری دوست دارید تصور کنید نه که تا امروز هر چی خانواده ام و شما گفتید گوش کردم که حالا با زن گرفتم بی ادب شدم .

عمه سودابه از جاش بلند شد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون ، حاتم در محکم بست و قفلش کرد . خیلی عصبانی بود روی تخت نشست من همون طور کنار دیوار ایستاده بودم

حاتم به من نگاهی کرد و دستش و به طرفم دراز کرد ، بالبخند دستش و گرفتم و کنارش نشستم . من و گرفت توی بغلش : از کی اومده ؟

لبخندی زدم : تو که رفتی نیم ساعت بعدش اومد

حاتم : پس باید حسابی باهات حرف زده باشه نه ؟

: آره ولی من زیاد حرف نزد

حاتم سرم و بوسید : خوب کردی

: جدی گفتی فردا میریم

حاتم : میرم هتل تا یک روز برای خودمون باشیم

: حاتم اگه یک چیزی بهت بگم بهم نمی خندی

حاتم : نه عزیزم چی می خواهی ؟

: گرسنه ام

حاتم : جدی میگی ؟

: به خدا دست خودم نیست

حاتم : چی می خوری برم بیارم

: اینجا نه بریم بیرون یک چیزی بخوریم

حاتم : باشه بلندش و حاضر شو بریم

: جدی حاتم بریم ؟

حاتم : آره عزیزم

: خسته که نیستی ؟

حاتم : فردا صبح می خوابم

: ببخشید ها

حاتم : بلندش و بریم

سریع لباس پوشیدم و آروم و بی سر و صدا با حاتم از خونه رفتیم بیرون کمی نفس کشیدم

: چه هوای خوبی

حاتم : سردت که نیست

: نه هوا خوب

حاتم : خوب بیا بریم از این طرف که برات چیزی بگیرم بخوری

: حاتم

حاتم : جونم

: بریم یکم راه بریم بعد

حاتم : باشه عزیزم بیا بریم

حاتم دستش و انداخت دور کمرم با هم شروع کردیم قدم زدن

: عمه بد اخلاقی داری

حاتم خندید : معلوم خوب زهر چشم گرفته

: آره

حاتم ایستاد منم ایستادم بهش نگاه کردم : چی شد ؟

حاتم : اصلاً دلم نمی خواهد از هیچ کدومشون حساب ببری

: آخ

حاتم : ببین گیتا اصلاً نباید بهشون اهمیت بدی

: حاتم اون ها خانواده تو هستند

حاتم : من زندگی تو رو به اینجا کشیدم پس اصلاً توجه به حرف های اون ها نمی کنی باشه

: باشه

به یک رستوران رسیدیم حاتم : خوب بریم غذا بخوریم

خندیدم : حاتم مسخره ام نکن

حاتم : نه باور کن بیا بریم منم گرسنه ام

با هم وارد رستوران شدیم و پشت یک میز نشستیم آقای اومد و منو رو داد

حاتم : جوجه می خوری

خندیدم : هزار بچه ها منو رو ببیند شاید چیز دیگه ای خواستند

حاتم خندید : بله

: من ماهیچه می خورم

حاتم : چقدر خوش سلیقه اند

دستم روی شکمم گذاشتم : آره خیلی

حاتم : من جوجه می خورم

حاتم سفارش غذا داد ، وقتی غذا رو آوردند من با اشتها خوردم واقعاً امروز خیلی گرسنگی کشیده بودم و حسابی نیاز به غذا داشتم . تموم شد

حاتم : سیر شدی ؟

: آره دستت درد نکنه

حاتم : چیزی می خواهی بگو ؟

: نه سیر شدم حاتم باور کن دست خودم نبود می دونی که من توی خونه چند بار غذا می خورم

حاتم : عزیزم من که کنارتم هر وقت احساس گرسنگی کردی بگو دوست نداشتی تو خونه غذا بخوری میام بیرون

: فردا که داریم بر می گردیم

حاتم : آره ولی دلم می خواهد حتماً بهم بگی

: باشه

از رستوران خارج شدیم حاتم یک تاکسی گرفت و با هم برگشتیم خونه آروم در خونه رو باز کرد و رفتیم تو . تا در حال و باز کرد

معلوم حاتم کجا بودی ؟

حاتم : سلام مادر

مادر حاتم : نباید به ما می گفتی میری بیرون

حاتم : خوب رفتیم بیرون یکم دور بزنیم

مادر حاتم : معلوم دیگه زنت بی خود تا اون موقع بیدار نبوده ، که تو رو خسته مجبور کنه ببریش بیرون

حاتم : مادر من ، این زن من می فهمید دلم خواسته باهاش رفتم بیرون

مادر حاتم : آره دیگه اون عزیز تر از ما برات دل من هزار راه رفت

حاتم : خوب من با شما زندگی نمی کنم و به این رفتارهای من عادت دارید .

مادر حاتم : فکر کردم غذایی که از بیرون گرفتی بهت نساخته

حاتم : نه ما خوییم ، بیا بریم عزیزم بخواییم ، ماما لطف کنید صبح بیدارمون نکنید

مادر حاتم : یعنی چی ؟

حاتم : یعنی الان ساعت دو ، می خواهم فردا رو خوب استراحت کنم چون ساعت دوازده بر می گردیم

با چی می خواهید برگردید ؟

: سلام عمه جان

حاتم : سلام عمه نخوایید

عمه سودابه با اخم : خوب منتظر بودم برگردید

حاتم : چه همه با محبت شدند

مادر حاتم : ما همیشه با محبت بودیم

حاتم : بر منکرش لعنت شما رو نگفتم

عمه سودابه : من کی به تو بی محبتی کردم

حاتم : آخرین بار وقتی بود که مهنار و نگرفتم

عمه سودابه : من کی ازت خواستم بیای دختر من و بگیری

حاتم : خوب بگذریم من خیلی خسته ام

عمه سودابه : حاتم من برای فردا بعدازظهر وقت گرفتم بریم خواستگار باید بیای

حاتم : باشه ایراد نداره میام ولی باید گیتا هم باهام بیاد اونجا میگم این زن من قبول

عمه سودابه : این دختر رو می خواهی چکار که معلوم نیست کس و کارش چکار است بعد از این که زایمان کرد بچه

ها رو ازش بگیر و راهش کن خونه باباش

از حرفش آنچنان حرصم گرفت که خدا می دونه دستت حاتم و فشار دادم

حاتم : بسته عمه

عمه سودابه : چی رو بسته می خواهی این و تو فامیل نشون بدی که آبروی ما رو ببری

حاتم : من به آبروی شما چکار دارم

عمه سودابه : این دختر خانواده نداره می خواهی چکارش کنی بیا یک دختر خوب و خانواده دار بگیر

حاتم : اگه خانواده یعنی شما ها من نمی خواهم ، شماها یک نگاه به این گیتا بندازید این حامله است می دونید چقدر حرف های شما آزارش میده

عمه سودابه : یعنی نمی دونست اگه زن تو بشه این حرف ها هست

حاتم : من که به مادر و بابا گفتم چرا با گیتا ازدواج کردم

عمه سودابه : دختری که خودش و در اختیار تو قرار بده معلوم نیست با چند نفر دیگه بوده

نفس های تند تند می زدم به طرف در رفتم : حاتم بریم

حاتم : گیتا جون عزیزم صبر کن

عمه سودابه : بهت برم می خوره

برگشتم سمتش : می دونی چیه از شما آدم بی ادب تر ندیدم هی گذاشتم رو حساب سن زیادت گفتم ایراد نداره ولی مثل اینکه نمی فهمی تو فکر کردی کی هستی که در مورد دیگران نظر میدی تو از زندگی من و حاتم چی می دونی که اینجا ایستادی و نظر میدی

مادر حاتم : زبون داری

: آره دارم یک روز اینجا بودم اندازه ده سال برام گذاشت هی بی احترامی کردید گذشتم ، هیچی نگفتم

حاتم : گیتا جون رو خودت فشار نیار ، آروم باش

دستم روی شکمم گذاشتم : حاتم

حاتم : گیتا بهت گفتم آروم باش

: حاتم دلم

حاتم با داد : یکی زنگ بزنه اورژانس زود باشید

دیگه چیزی نفهمیدم وقتی بهوش اومدم توی یک اتاق بودم

: حاتم ، حاتم

جانم عزیزم ، من اینجام

: بچه هام

حاتم : خوبند مثل تو ، فقط فشارت افتاد همین

: بریم خونه

حاتم : باشه عزیزم سرمت تموم بشه برمی گردیم خونه

: خونه خودمون

حاتم : باشه عزیزم میریم خونه خودمون ، بهتر بخوابی

چشم هام و بستم و دوباره خوابیدم

گیتا جون عزیزم بلند شو باید بریم

چشم هام و باز کردم با کمک حاتم نشستم

حاتم : بیا عزیزم کفش ها تو بپوش

: حاتم سرمم خیلی درد می کنه

حاتم : عزیزم میریم خونه استراحت می کنی تو هم آروم باش

با کمک حاتم از اتاق خارج شدیم

آقای شهابی

هر دو برگشتیم

حاتم : بله

پرستاری به طرفمون اومد : بهتر خیلی مراقب خانمتون باشید ، چون عصبانیت براشون خوب نیست

حاتم : بله ممنون

دوباره راه افتادیم تو چشم های خانم یک ترحم خواستی بود .

: حاتم کجا میریم ؟

حاتم : گیتا جون باید بریم خونه ما تا فردا بریم خونه

: حاتم من اونجا نیام

حاتم : کسی چیزی نمیگه بیا بریم

: من نمی تونم تحمل کنم خسته شدم اندازه ده سال حرف شنیدم

حاتم : به خاطر من

تو چشم هاش نگاه کردم : باشه به خاطر تو

حاتم : مرسی عزیزم

سوار ماشین بابا حاتم شدیم و رفتیم خونه . در خونه رو باز کرد رفتیم داخل

حاتم : بیا تو گیتا جون

همه نشسته بودند : سلام

حاتم با ناراحتی : سلام

عمه سودابه : علیک سلام

حاتم : بیا بریم تا استراحت کنی

عمه سودابه : نگفته بودی زنت از نظر بدنی اینقدر ضعیف

باز شروع کرده بودند

حاتم : فردا میریم تا دیگه شما ناراحت نباشید

عمه سودابه : امروز بعدازظهر قرار و یادت نره

حاتم فقط بهشون نگاه کرد

حنانه : خوب بیا برو ببینش شاید خوشش اومد

حاتم : شماها که اینقدر خوب برای همه زن پیدا می کنید یکی برای بابای من پیدا کنید

بابا حاتم : حاتم بی ادب نشو

حاتم : چطور به شما بر می خوره به من نباید بر بخوره

بابا حاتم : اون دختر خانواده اش می شناسیم

حاتم : برای من مهم نیست مهم اینکه من موی پوشیده گیتا رو با هیچکس و هیچ چیز عوض نمی کنم . گیتا جون بیا
بریم تو اتاق استراحت کن

همراه حاتم رفتم تو اتاق روی تخت نشستم ، اون توی اتاق شروع کرد قدم زدن

: حاتم جان

حاتم : بله

: بیا اینجا بشین کارت دارم

حاتم اومد کنارم نشست : چی می خواهی ؟

: حاتم اگه فکر می کنی با رفتن امروزم همه چیز درست میشه برو

حاتم اخم هاش توی هم کرد : تو یکی شروع نکن من زن دارم و بچه ، پس دیگه تموم تو یکی تو تیم اون ها نرو

خندیدم : من همیشه تو تیم تو هستم

حاتم و بوسیدم : بیا یکم استراحت کنیم من خسته ام

حاتم کنارم دراز کشید . نمی دونم کی خوابم برد .

از صدای داد و گریه بیدار شدم خیلی ترسیدم حاتم کنارم نبود ، نمی دونم چطوری خودم به حال رسوندم : چی شده ؟

به همه نگاه کردم ، حاتم اومد طرفم : هیچی نشده گیتا نترس

: من صدای گریه شنیدم

حاتم : مادر بود ، تو فقط آروم باش بیا بشین ، حنا یه یه لیوان آب بیا

حنا : به من چه ؟

حاتم با صدای بلند : بهت میگم یه لیوان آب بیا

حنا با ترس بلند شد و رفت یه لیوان آب آورد داد دست حاتم

حاتم : بیا بخور

: نمی خواهم

حاتم : بخور گیتا

دیدم خیلی عصبانی یکم ازش خوردم مزه شوری زیادی می داد فقط : ممنون

بابا حاتم : پسر بیا برو بعد بگو نمی خواهم

حاتم : من نرفته میگو نمی خواهم ، پس بحث تموم یک روز دیگه ما رو تحمل کنید بعد میرم دیگه نیام مثل قبل

مادر حاتم : حاتم چرا اینجوری می کنی ؟

حاتم : از همین کارها تون خوشم نیامد بابا ولم کنید برای همین از اینجا رفتم برای اینکه همیشه می خواهید جای من تصمیم بگیرید من می تونم ، بهتون ثابت کردم که می تونم روزی که از اینجا رفتم شانزده سالم بود ، یادتون یادتون بهم یک هزار تومان ندادید ، توی پارک ها می خوابیدم و می رفتم کار می کردم و مدرسه می رفتم . چقدر حمای کردم تا درسم تموم شد ، دانشگاهم که قبول شدم توی دانشگاه برای اینکه بتونم خرج خودم و در بیارم چقدر تدریس خصوصی می کردم چقدر شب و روز کار می کردم تا تونستم به وسیله یکی از استادها توی یک شرکت استخدام بشم . چقدر زحمت کشیدم تا رسیدم به اینجا البته لطف خدا هم شامل حال من شد . که خیلی زود همه چیز بدست آوردم .

پس من به هیچکس مدیون نیستم که بخوام به خاطرش کاری بکنم ، یکبار دیگه هر کدوم تون به زن من بی

احترامی بکنه من می دونم اون ، به این خانواده هم همین حالا زنگ می زنید میگوید برنامه منحل همین حالا

مارش : حاتم

حاتم با صدای بلند : شنیدید چی گفتم پس برید زنگ بزید حنا گوشی رو بده به مادر

حنا سریع گوشی رو آورد داد

حاتم : حنا یکبار دیگه جلوی من زبون بزنی من می دونم تو

بابا حاتم ساکت توی مبل فرو رفته بود ، عمه سودابه حسابی قرمز شده بود

مادر حاتم زنگ زد و خواستگاری رو کنسل کرد ، دلم خنک شد چون واقعاً خیلی اذیتم کرده بودند .

حاتم : حمیده بلند شو میز صبحانه رو آماده کن

حمیده : موقع ناهار

حاتم : غذا آماده است ؟

حمیده : تا یک ربع دیگه آماده میشه

حاتم از روی میز یک شیرینی برداشت و گذاشت توی یک بشقاب : گیتا جون عزیزم این بخور تا غذا آماده بشه

: الان میل ندارم

حاتم : بخور مثل دیروز نشی

: باشه

عمه سودابه : مگه دیروز چکارش کردیم

حاتم با اخم : دیروز تا دیشب که من غذا آوردم لب به هیچی نزده بود

مادر حاتم : مگه ما گفتیم

حاتم : نه که خیلی با محبت رفتار کرده بودید برای همین روش نشد بود بهتون بگه گرسنه است .

همه ساکت شدند

حاتم : صد رحمت به شمر

بازم کسی چیزی نگفت

از ترسم کمی از شیرین و خوردم چون می دونستم اگه نخورم حاتم عصبی تر میشه

حاتم : چرا همه ش و نمی خوری

: بخورم از غذا می افتم

حاتم : باشه نخور

لیوان آب و برداشت تا بخور رنگ حنانه پرید ، سریع لیوان و از حاتم گرفتم : من تشنه ام

حاتم : باشه تو بخور ، حنانه برای من یک لیوان آب بیار

برای این که حاتم شک نکنه یکم دیگه از آب و خوردم با این که خیلی بد بود ولی نمی خواستم دعوای جدیدی شروع بشه

حنانه اومد و لیوان و داد به حاتم ، لیوان خودم و طرفش گرفتم : ممنون حنانه جون

حنانه لیوان و گرفت و برد توی آشپزخونه همه به من با یک اخمی نگاه کردند چون اون ها که نمی دونستند موضوع از چه قرار ، حاتم دستش و دور من انداخت به آرومی : توی آب چیزی بود ؟

: نه

حاتم : مطمئنی

: آره

حاتم : پس چرا همه آب و نخوردی

: خوب همون قدر تشنه بودم

حاتم : دروغگوی خوبی نیستی

: حاتم بهم نگو دروغگو

حاتم : بد من می دونم تو هزار بریم خونه

بابا حاتم : کی باید برگردی ؟

حاتم : اگه مزاحمیم همین امروز بریم هتل

بابا حاتم : نه فقط می خواستم بدونم چه ساعتی بلیط داری ؟

حاتم : فردا ساعت شش

دیگه کسی حرفی نزد ، حمیده اومد توی حال : ناهار آماده است بیان

همه بلند شدند ، حاتم بلند شد دستش و طرف من گرفت بیا بریم گیتا جون

از جام بلند شدم و دستش و گرفتم با هم رفتیم توی آشپزخونه ، قیمه درست کرده بودند ، حاتم برام غذا کشید :
کامل می خوری ؟

: این همه

حاتم بهم نگاه کرد : این تازه غذای یکی و دو تا نصفه ها هنوز مونده

: حاتم من کی اینقدر می خوردم

حاتم آرام : یکی دیشب بیشتر از این حرف ها رو خورد

خندیدم : خوب اونجا فرق داشت

حاتم : بخور عزیزم

همه ساکت شروع کردند به خوردن سرم و انداختم پایین و غدام و خورم خیلی بهم مزه داد واقعاً با اولین قاشق
گرسنگی اومد سراغم . همه رفته بودند کنار ولی من هنوز داشتم می خوردم . چشمم به مامان حاتم افتاد بهم نگاه
کرد ، دست از غذا کشیدم : ممنون خیلی خوشمزه بود

حاتم : غذا تو تموم کن

: ممنون سیر شدم

حاتم : گیتا بخور

: جا ندارم

حاتم : باید تموم کنی ، پس تا تموم نکنی بلند نمیشی

حنانه : شاید دیگه نمی خواهد

حاتم بهش نگاه کرد : من می دونم چقدر می خوره پس باید بخوره

حنانه بهم نگاه کرد ، مادر حاتم بلند شد بقیه ام بلند شدند و رفتند بیرون

حاتم : بخور

: حاتم مگه من خیلی می خورم

حاتم خندید : نه عزیزم آخ تو باید به اندازه سه نفر بخوری ولی بقیه به اندازه یک نفر می خوردند

: خوب چکار کنم دست خودم نیست

حاتم : می دونم عزیزم غذا تو بخور و خجالت نکش

: دلم برای فاطمه تنگ شده

حاتم : آره منم یکی مثل فاطمه همش غذا برام بیاره و تحویل بگیره دلم تنگ میشه

: خیلی بدی حاتم

حاتم : بخور عزیزم پس فردا می بینیش

: چه خوب

بقیه غذا رو خوردم و کمی دیگه هم برای خودم کشیدم . وقتی خوب سیر شدم : خیلی خوشمزه بود

حاتم : نوش جونت ، بیا بریم بیرون

: هزار یکم جمع کنم زشت

حاتم : نه نیازی نیست

: اینجوری احساس خوبی ندارم

حاتم : نه که تو خونه خیلی کار می کنی

با ناراحتی : خوب قبل از اینکه اینجوری بشم که خودم کارها رو می کردم

حاتم سرم و بوسید : می دونم عزیزم دارم اذیتت می کنم .

ظرف ها رو جمع کردم گذاشتم توی سینی

حاتم : خوب بسته بیا بریم

: حاتم برو دیگه هستم

حاتم : خیلی خوب دختر یک دنده

حاتم رفت و بعد از چند دقیقه حنا و حمیده اومدند

حمیده : تو بیا برو بیرون

: اگه ایراد نداره بزارید کمکتون کنم

حمیده : چی می خواهی با این کارها خود تو ، توی دل ما جا کنی ؟

: همچین قصدی ندارم

حنا : خوب رکی

: اینطوری فکر کنم بهتر باشه تا بخوادم دروغ بگم

حمیده خندید : تو خونه خودتم از این کارها می کنی

: تا قبل از اینکه حامله بشم آره ولی بعد از اینکه فهمیدم حامله ام فاطمه خانم و حاتم استخدام کرد تا کمک کنه

حنا : خدا شانس بده چه شوهر ماه ی

: آره می دونم

دیگه حرفی نزد و ظرف ها رو شستم و حنا خشک کرد . وقتی تموم شد از آشپزخونه رفتم بیرون دیدم حاتم

جلوی تلویزیون نشسته ، بهش لبخندی زدم و کنارش نشستم

حاتم : خوبی

: آره

حاتم : بهتر استراحت کنی که بعد از ظهر بریم بیرون

: حالا کو تا بعد از ظهر

عمه سودابه به ما نگاه می کرد و اخم هاش توی هم بود ، صدای زنگ بلند شد ، حاتم بلند شد در باز کرد : شهروز

دیدم عمه سودابه روسریش و سرش کرد به حاتم نگاه کردم ، که یعنی باید چکار کنم ؟

حاتم اومد کنارم : شوهر حمیده است

در باز شد و شهروز اومد داخل : سلام

همه سلامش و جواب دادند

از جام بلند شدم : سلام

با تعجب به من و بعد به حاتم نگاه کرد

حاتم لبخندی زد : خانم من گیتا جون

شهروز : خوشبختم من شهروزم ، تبریک میگم چی بیخبر

سلام شهروز خوبی

شهروز : سلام خانم من خوبی

حمیده : آره من خوبم خسته نباشی ، ناهار خوردی

شهروز : آره خوردم

حاتم : بیا بشین شهروز چه خبرها بوده

شهروز : والا خبرها پیش شماست نه ما ، من زن نمی گیرم و نه من زن نمی خواهم و

حاتم خندید : خیلی خوب حالا نمی خواهد سوسه بیای

شهروز : جدی میگم حسابی شوکه شدم

حاتم : فکر می کردم تا حالا باخبر شدی

شهر روز : نه حمیده هیچی نگفت

حاتم : خوب گذاشته شوکه بشی حالت تو بیینه

شهر روز : چرا هیچی نگفتی حمیده ؟

مادر حاتم : نه که خیلی مهم بوده که بخواهد بهت خبر بده

شهر روز : این چه حرفیه مادر چون از قدیم گفتن علف باید به دهن بزی شیرین بیاد من غیر از این

مادر حاتم : اون مال وقتی بود که مادر آدم خودش دختری رو معرفی کرده باشه

شهر روز : مگه من حمیده رو به خانواده ام معرفی نکردم

مادر حاتم : شما معرفی کردید ولی اجازه دادید بزرگترها وارد بشن نه این که مثل پسر من بیای بگی این زنم و چند وقت دیگه بچه هام هم به دنیا میان

شهر روز خندید : شما ببخشید ، می خواسته زحمت نده

حاتم : همین و بگو

شهر روز : کم رفتید خواستگاری این ناز آورد حالا خودشون یک خانم خوب و متشخص و انتخاب کرده

مادر حاتم خنده ای کرد : بله خیلی

از شهر روز خوشم اومد که مسئله رو خیلی ساده گرفت

حاتم : چکار می کنی شهر روز ؟

شهر روز : هیچی هر روز اداره بعدم که ماموریت

حاتم : خوب

شهر روز : ما که نتونستیم رئیس جای بشیم شدیم کارمند

حاتم : خوب چه ایرادی داره راحت تری دیگه حرص و جوش نمی خوری

شهر روز : آره دیگه باید از تو سوال کرد که رئیسی

حاتم : خیلی سخت

شهر روز : چی شده از شرکت دست کشیدی اومدی

تا حاتم اومد جواب بده عمه سودابه : اومده برای زنش یکی رو پیدا کنه که بعد از زایمانش ازش مراقبت کنه

شهر روز به حاتم نگاهی کرد سرش و کج کرد

حاتم با ناراحتی : نیازی ندارم کسی بیاد از خانم من نگه داری کنه خودم هستم چاکره خودش و بچه هام

عمه سودابه : حاتم جان من که خوب تو رو می شناسم معلوم نیست چند وقت دیگه دل تو بزنه ، اون دختر بود کی هی می گفتم می خوامش ، یادت به سال نرسید ولش کردی

مادر حاتم : زینب و میگی چقدر دختر ماه ی بود

حاتم : خوب از اخلاقش خوشم نیومد

عمه سودابه : بعد از یک سال

حاتم : آره مشکلتون حل شد

حمیده : این گیتا هم بعد میشه مثل اون مگه ما تو رو نشناسیم

شهر روز با اخمی : حمیده خانم شما کوتاه بیان چکار داری به زندگی مردم تو به زندگی خودت بچسب

حمیده ساکت شد و اخم هاش رفت توی هم حسابی جلوی همه کف شده بود

عمه سودابه : ما اگه میگی آقا شهر روز برای اینکه گیتا خانم بدونن با چه کسی ازدواج کردند

حاتم : خوب متوجه شد

منم ساکت نشسته بودم حرف هاشون حسابی من و تو فکر برد نکنه حاتم من و هم مثل بقیه ول کنه اگه این اتفاق بی افته با این دو تا بچه چکار کنم . خداجون خودت کمکم کن می دونی که چاره ای نداشتی ، خدایا به این دو تا بچه که توی راهند رحم کن .

گیتا جون

به خودم اومدم : جانم

حاتم بهم نگاه کرد : چای می خوری؟

: نه میل ندارم ممنون

هر کسی با بغل دستش حرف می زد حاتم با شهروز سر گرم بود و من به این فکر می کردم بعد اگه این اتفاق بیافته باید بدون حاتم چه کنم .

دفتر رو امضا کردم چاره ای دیگه ای جز این کار نداشتم دست بچه ها رو گرفتم و بدون هیچ حرفی از محضر خارج شدم حالا با این دو تا بچه باید چکار کنم حالا باید به کدوم راه برم فقط همون خونه هست حالا چطوری شکم این ها رو سیر کنم .

مامان

: جان مامان

آرین بهم نگاه کرد : بابا نمیداد

: نه عزیزم فقط من و تو آیدینیم هیچکس دیگه نیست

آیدین : یعنی فاطمه خانم دیگه نمیداد

: نه مادر فقط ما سه تا

آرین : بابا کجا میره ، یعنی شما از هم جدا شدید دیگه ما بابا رو نمی بینیم

: چرا عزیزم هفته ای یک روز میرید پیش بابا

آیدین : مامان اون خانم که بابا بود کی بود ؟

: هیچکس

آرین : ولی اون به ما گفت قرار مامان ما بشه

: اون اشتباه گفت

آیدین : مامان حالا کجا میریم ؟

: میریم خونه عزیزم

سوار ماشین شدیم رسیدیم خونه بچه ها رفتند داخل منم ماشین و پارک کردم و رفتم توی خونه بچه ها توی اتاقشون بودند منم رفتم توی اتاقم و حوله رو برداشتم و رفتم توی حمام شیر و باز کردم تا بچه ها صدای گریه من و نشنوند ، حالا بدون حاتم باید چه می کردم بعد از هشت سال زندگی باید من و می گذاشت می رفت یعنی حق با خانواده اش بود که گفتند خسته میشه

چی شد یک دفعه چی این وسط خراب شد سر کله این دختر از کجا پیدا شد ؟!

حالا چه کنم ؟

حالا پیش کی برم ؟

مامان نمیای بیرون

: چرا عزیزم دارم میام

حوله رو دورم گرفتم و از حمام رفتم بیرون : چی می خواهی آیدین

آیدین : نمی دونم مامان من گرسنه ام

: غذای ظهر هست گرم می کنم که بخورید

صدای زنگ بلند شد آراین دوید سمت در و در باز کرد ، حاتم اومد داخل

: چیزی می خواستی اومدی اینجا ؟

حاتم به من نگاهی کرد : اومدم لباس هام و بردارم

: توی چمدون کنار اتاق بردار و برو

حاتم : بچه ها برید توی اتاقتون می خواهم با مادرتون حرف بزنم

: من حرفی با تو ندارم خداحافظ

بچه رفتند توی اتاق ، منم رفتم توی آشپزخونه تا غذای بچه ها رو گرم کنم

چرا با من اینجوری برخورد می کنی

: چطوری با تو برخورد کردم

حاتم : بین من هشت سال تقاص کارهای که کردم و دادم

: جدی

حاتم : آره می خواهم حالا با کسی که بهش علاقه دارم زندگی کنم

: منم جلوی تو رو نگرفتم برو

حاتم : بین اینجوری باهام برخورد نکن

برگشتم سمتش : کاش حاتم همون موقع بهم می گفتی بهم ترحم کردی به خدا می رفتم

حاتم : نمی تونستم من تو رو آواره کردم

: من راضی بودم حاتم کاش می گذاشتی برای خودم باشم ، می دونی همه به جای من تصمیم گرفتند ، بابام بابک تو

اشک هام ریخت : هیچ وقت نگذاشتید تا ثابت کنم هستم

حاتم : متاسفم

: تاسف تو دردی دوا نمی کنه ، حالا غیر از خودم دو تا بچه رو هم آواره کردم

حاتم آروم بغلم کرد : من همیشه کنارتم

از بغلش اومدم بیرون : نیازی ندارم بازم بهم ترحم کنی می تونم خودم به زندگیم برسم

حاتم : بین گیتا من دوستت داشتم و دارم

: تو دوستم نداشتی تو ترحم داشتی و داری

حاتم سرش و انداخت پایین : بین من قبول کردم ازت جدا بشم چون نمی خواستم آزارت بدم ولی به زنت بگو حق

نداره به بچه های من بگه اون مادرشون باشه

حاتم : هیچکس غیر تو مادرشون نیست

: ممنون ، بهتر بری

حاتم پیشونیم و بوسید : گیتا نفرینم نکن

: نه نمی کنم برو

حاتم چمدون ها رو برداشت و رفت منم کمی دیگه گریه کردم تا آروم شدم

صبح که از خواب بیدار شدم بچه ها رو فرستادم مدرسه خودم رفتم دنبال کار تا بتونم زندگی خودم و بچرخونم چند جا سر زدم ولی هر بار جواب منفی شنیدم .

به آخرین علامتی که زده بودم رفتم

سلام خسته نباشید برای این آگاهی تون اومدم

خانم به من نگاهی کرد : سابقه کار دارید

: خیر

خانم : اینجا خانم نوشته سابق کار

: شما اول از من یک تست بگیرد اگه به دردتون نخورم بعد بگید سابقه کار ، اومده و سابقه کار داشتم ولی کار بلد نبودم به درد شما می خوردم

معلوم نمی خوردید

برگشتم دیدم حاتم حسابی شوکه شدم اون که همچین شرکتی نداشت

: شما از کجا می دونید که من کارم خوب نیست و به درد شما نمی خورم

حاتم لبخندی زد : از اونجایی که من از کارمندهای پر سر زبون خوشم نیامد

با ناراحتی روزنامه رو برداشتم : بهتر توی آگهی تون اینم قید بفرمائید زمان برای مردم مهم به طرف در رفتم

خانم محترم

برگشتم سمت حاتم ، از خودم خوشم اومد یک طوری برخورد کردم انگار اصلاً نمی شناسمش

حاتم : بیاد دفتر من ببینم چکار هستید

: بهتر نیام خدانگهدار

از دفتر خارج شدم اصلاً باورم نمی شد که حاتم یک شرکت جدید زده باشه از این موضوع اصلاً خبر نداشتم البته باید بگم من از بیشتر کارهای حاتم خبر نداشتم چون عادت نداشتم در مورد کارش حرف بزنه

ببخشید خانم

برگشتم سمتش : بله عزیزم

منشی شرکت بود : ببخشید آقای شهابی خیلی مایل هستند با شما صحبت کنند

: ولی من اصلاً مایل نیستم با همچین آدم بی ادبی هم کلام بشم

منشی شرکت لبخندی زد : اولین بار می بینم آقای شهابی از کسی خوشش اومده

: جدی

منشی : آره بیا بریم ناز نکن حقوقش خوب

: بهتر نیام

منشی دستم و گرفت : بیا بریم ناز نیار دیگه زیادی ناز بیاری خسته میشه ها

: مگه قرار زنش بشم

منشی خندید : اگه زنش بفهمه حال تو میگره

: مگه زنشم اینجا میاد

منشی : یکبار بیشتر نیومد اون بارم مهندس شهابی دعواش کرد که دیگه نیاد شرکت حالا بیا بریم نیومده می خواهی

از همه چیز سر در بیاری

همچین بدم نیومد برم کمی اذیتش کنم برای همین با منشی برگشتم توی شرکت

منشی : بیا برو تو

در زدم صداش اومد : بفرمائید

وارد شدم و در بستم یک پسر اونجا نشسته بود و داشت با حاتم حرف می زد . حاتم به من اشاره کرد که بشینم ، منم روی مبل نشستم .

پسر به من نگاهی کرد ابروش و داد بالا ، موبایلم زنگ خورد نگاه کردم شماره خونه بود رد تماس دادم . پسر و حاتم کارشون تموم شد و پسر بلند شد به من یک چشمکی زد و رفت ، حاتم متوجه شد ، اخم هاش و توی هم کرد وقتی پسر رفت بلند شد اومد طرفم : کی گفت بری دنبال کار ؟

: ببخشید شما کی باشید که برای من تصمیم می گیره

حاتم : من دارم بهت میگم حق نداری می مونی توی خونه مراقب بچه ها هستی

دوباره گوشیم زنگ زد

حاتم : کیه ؟

: بچه ها

حاتم : جواب بده ببین چکارت دارند

: بله

آرین : سلام مامانی

: سلام عزیزم اومدید خونه

صدای آیدین می اومد : بده من با مامان کار دارم

: چی شده آرین

آرین : هیچی مامان اومدیم خونه

: غذا رو گذاشتم بکشید بگزارید توی مکروویو گرم بشه

آرین : چشم مامان

: گوشی رو بده ببینم آیدین چی میگه

آرین : چشم مامان

سلام مامان

: سلام عزیزم خوبی

آیدین : مامان کجایی ؟

: صبح بهتون نگفتم کار دارم

آیدین : چرا

: پس بچه های خوبی باشید تا میام اگه پیام بینم خونه کثیف یا درس نخوندین من می دونم شما

آیدین : چشم

: آفرین حالا برید کار دارم

آیدین : خداحافظ

گوشی رو قطع کردم : خوب من باید برم هنوز باید به یکی دو تا جای دیگه برای کار برم

تا بلند شدم حاتم دستم و گرفت : بشین

: بین به من کاری نداشته باش من زندگی خودم می کنم تو هم باید زندگی خود تو بکنی باشه حاتم

حاتم توی چشم هام نگاه کرد : خیلی سخت

از جام بلند شدم : خوب من به درد شما نمی خورم بهتر برگردی یک کارمند دیگه برای خودت پیدا کنی

حاتم : نه بمون می خواهم کارمند خودم بشی

: نه دوست ندارم اینجا باشم

حاتم : ولی من می خواهم به خاطر بچه ها ، اینجوری می تونی موقعی که میان بری خونه

: باید عادت کنند

حاتم : فاطمه خانم چرا دیگه نمیاد

: من ازش خواستم نیاد چون باید برای خودم کاری پیدا می کردم تا بتونم حقوقش و بدم

حاتم : ببین گیتا اون برای بچه ها میاد و من مسئولیت بچه ها رو دارم پس خودم حقوقش و میدم بهش زنگ میزنی میگی بیاد

: ببین حاتم تو ازدواج کردی بهتر به زندگی خودت برسی

حاتم : تو و بچه ها هم به زندگی من مربوط هستید

: بچه ها نه من

حاتم : باشه بچه ها ، پس باید برای اون ها همه کار بکنم که هیچ وقت کمبود و احساس نکند

: باشه

: خوب من برم باید به دو تا آگهی دیگه هم سر بزنم

حاتم دستم و گرفت : تو پیش خودم کار می کنی

: چرا ؟

حاتم : که هر بچه پرروی نتونه بهت نگاه بد کنه

: کی ؟

حاتم : من دیدم این پسر که می خواست بره بهت چشمک زد کور نبودم

لبخندی زدم : خوب

حاتم : پررو نشو بلند شو برو بیرون به خانم صلیمی بگو استخدام شدی خانم ظفری

: چشم رئیس

از دفتر خارج شدم خوشحال شدم که جای پیدا کردم که مطمئن بود از صبح جاهای که رفته بودم بعضی از کسی که اونجا بودند واقعاً خیلی بد برخورد می کردند .

رفتم بیرون ، رفتم سمت خانم صلیمی : ببخشید آقای شهابی گفتند بر که قرداد و از شما بگیرم

صلیمی خندید : چه خوب پس تو هم استخدام شدی دیگه من تنها زن اینجا نیستم

خندیدم : خدا کنه دوست های خوبی برای هم بشیم

صلیمی : حتماً میشیم

خانم صلیمی

صلیمی سریع از جاش بلند شد : بله آقای شهابی

حاتم : برگه قرارداد و دادی به خانم ظفری

صلیمی : دارم میدم خدمتشون

حاتم : خانم ظفری بیان دفتر من تا اگه با قرارداد مشکلی داشتید رفع کنیم

: چشم آقای شهابی

حاتم رفت توی دفترش

صلیمی : خیلی مراقب باش خیلی بد اخلاق ولی آدم خوبی

: باشه

رفتم توی دفترش و روی مبل نشستم

حاتم : یک اجازه ای می گیرند

: خودتون من و دعوت کردید من که بی اجازه نیومدم

حاتم : بله ، قرارداد و بخون هر جا مشکل داشتی بگو

قرارداد و خوندم : من مشکلی ندارم

حاتم : حقوق و پایه چقدر زدن

: خوب من قبل دارم

حاتم برگه رو ازم گرفت حقوق نگاه کرد : چهارصدتومان برات کم نیست

: نه خوب

حاتم : نه کم

گوشی رو برداشت : خانم صلیمی مگه قرار نبود پایه حقوقی پانصد باشه

اونی که من میگم من اینجا رئیس من نه آقای ترابی

همین حالا سریع قرارداد جدید و بیارید

گوشی رو با عصبانیت گذاشت

فقط بهش نگاه کردم ، زمانی نگذشت که صدای در اومد و خانم صلیمی با برگه های جدید اومد داخل به من لبخندی زد و رفت

حاتم : خوب بیا این و امضا کن

قرارداد و برداشتم و نگاهی دوباره ای بهش انداختم و امضا کردم

حاتم : از فردا ساعت هشت باید اینجا باشید خانم ظفری

: بله جناب شهابی

کیفم و برداشتم تا از دفتر برم بیرون

حاتم : گیتا جون

برگشتم سمتش : بله

حاتم : به فاطمه خانم زنگ بزنی بیاد باشه

سرم و تگون دادم از در رفتم بیرون با خانم صلیمی خداحافظی کردم و رفتم خونه ، باید یک کاری می کردم پانصد تومان با دو تا بچه پول کافی نبود برای همین تصمیم گرفتم برای بعد از ظهر ها کلاس های خصوصی بردارم تا بتونم زندگی رو به خوبی بگذرونم و به حاتم وابسته نشم

رفتم خونه ، رفتم توی اتاق تا متن و بنویسم و توی خیابون ها پخش کنم پشت میز نشستم

ای وای اون که لب تاب حاتم بود حالا باید برم تایپ و تکثیری تا بدم برام بنویسند .

صدای زنگ بلند شد

: آراین در باز کن

از جام بلند شدم برم ببینم کیه از دیدن فاطمه خانم هم شوکه شدم هم خوشحال

: سلام

فاطمه خانم بچه ها رو بغل کرد و اومد طرفم : خوبی دختر

: آره خوبم ، خوشحال شدم دیدمت

فاطمه خانم : آقا باهام تماس گرفت و گفت برگردم

بهش نگاه کردم و اشک هام ریخت توی این مدت اون فقط همدم من بود ، رفتم توی بغلش و تا تونستم گریه تا آروم شدم ، سرم و از توی بغلش بیرون آوردم بهش نگاه کردم

فاطمه خانم : الهی بمیرم برات دختر چرا با خودت اینطوری می کنی بین این بچه ها رو

به بچه ها نگاه کردم اون هام گریه کرده بودند : نمی دونی چی کشیدم ؟

دستم و برای بچه ها باز کردم و اون ها اومدن تو بغلم و گریه کردند

: گریه نکنید بچه های گلم همه چیز درست میشه

آرین از بغلم اومد بیرون : مامان دیگه نمی خواهم بابا رو ببینم

اخم هام توی هم کردم : این حرف بدی

آیدین : منم نمی خواهم

: دوست ندارم اینطوری حرف بزنی همیشه باید احترام باباتون و داشته باشید درست من و باباتون دیگه با هم

زندگی نمی کنیم ولی من اجازه نمیدم اینجوری حرف بزنی

آیدین : چرا بابا با اون خانم ازدواج کرد

: چون دلایل خودش و داره پس شما ها حق سوال ندارید فهمیدید

آرین با حالت قهر رفت توی اتاقش آیدینم دنبالش رفت

: نمی دونم باید چکار کنم ؟

فاطمه خانم : در تعجبم که چرا اینطوری شد شما که رابطه خوبی داشتید

: هنوزم رابطه خوبی داریم ، امروز دنبال کار می گشتم نمی دونستم حاتم شرکت جدید زده رفتم اونجا اونم من و استخدام کرد

فاطمه خانم : من جای تو بودم نمی رفتم

: چکار کنم هر جا میرم سابقه کار می خواهند

فاطمه خانم : از من می شنوی نرو دختر

: هزار یکم فکر کنم

فاطمه خانم : اگه زنش بفهمه ممکنه بیاد آبرو تو ببره

: حق با تو به این موضوع فکر نکرده بودن

فاطمه خانم : از کارهای کوچک شروع کن تا به اونی که می خواهی بررسی

سرم و تگون دادم

مامان گوشیت

: مرسی آیدین جونم . بله

سلام خانم من از شرکت بنا گستر مزاحمتون میشم

: بفرمائید

می خواستم ببینم هنوز خواهان شغل هستید

: باید قرارداد تون و ببینم چون الان یک شرکت دیگه ام بهم پیشنهاد کار داده

مرد خنده ای کرد : چه شرکتی

: حتماً آقای شهابی رو می شناسید

مرد با جدیت : بله ایشون یکی از رقبای ما هستند

: بله ایشونم می خواهن با من قرارداد ببندند

مرد : خانم ظفری می تونید ساعت شش تشریف بیارید اینجا تا با هم در موردش حرف بزنیم

به ساعت نگاه کرد ساعت چهار بود : باشه ساعت شش

مرد : منتظر تون هستم .

گوشی رو قطع کردم : رقیب حاتم بود گفت برم اونجا

فاطمه خانم : این خوبه

آماده شدم و حسابی خوشتیپ رفتم شرکت ، وارد شدم خانمی پشت میز نشسته بود و اخم هاش توی هم بود : سلام خانم

خانم بدون اینکه سرش و بلند کنه : امرتون

: با من تماس گرفته بودند برای استخدام

خانم سرش و بلند کرد به من نگاهی کرد : مطمئنی شما بودید

با جدیت : ظفری هستم

خانم : بفرمائید بشینید تا به آقای شاهرودی اطلاع بدم

روی مبل نشستم و خیلی خونسرد یکی از کاتولیک های که روی میز برداشتم و شروع کردم به نگاه کردم

خانم ظفری بفرمائید داخل آقای شاهرودی منتظر شماست

رفتم سمت در اتاق و آرام در زدم

بفرمائید

وارد دفتر شدم : سلام ظفری هستم

یک مرد مسن که حدود پنجاه تا پنجاه پنج سال سن داشت و موهای جو گندمی از جاش بلند شد : بفرمائید بشینید

: ممنون

روی مبل نشستم به آقای شاهرودی نگاه کردم

: من در خدمت شما هستم

آقای شاهرودی : خانم ظفری به من گفتند شما با شرکت آقای شهابی قرارداد و بستید

: آره ولی می تونم بهشون اعلام کنم نمیرم البته اگه اینجا مزیدهای بهتر از اونجا داشته باشه

آقای شاهرودی لبخندی زد : خوب این قرارداد خدمت شما

قرارداد و مطالعه کردم حقوقش هفتصد تومان بود و پنج درصد از هر کاری که انجام می دادم می گرفتم ، اگه خودم اون کار و جور می کردم برای شرکت ده درصد مال من می شد خوب عالی بود

: قرارداد خوبی

آقای شاهرودی : یعنی قبول دیگه ؟

: بله

آقای شاهرودی : خوشحالم که با ما همکار می شید

: منم همین طور

آقای شاهرودی : حالا چطور می خواهید اون قرارداد و لغو کنید

: می دونم چطوری باید لغوش کنم

آقای شاهرودی : فکر نکنم آقای شهابی قبول کنند

: خوب اون دیگه بر می گرده به توانایی من

آقای شاهرودی : بله

قرارداد و امضا کردم

آقای شاهرودی : من این قرارداد و لغو نمی کنم و شما موظف به اومدن هستید

: بله می دونم ، با اجازه

آقای شاهرودی : صبح ساعت هشت منتظر شما هستیم

: بله . خداحافظ

از شرکت خارج شدم و زنگ زدم به حاتم : سلام می تونی حرف بزنی

حاتم : سلام ، آره بگو چی شده ؟

: شرمنده حاتم جان من نمی تونم پیام شرکت تو برای کار

حاتم : برای چی ؟

: دوست ندارم اونجا کار کنم

حاتم : گیتا یا اینجا یا هیچ جای دیگه

: نمیام پس منتظر من نباش دنبال یکی دیگه بگرد

حاتم : داری لجبازی می کنی

: آره

حاتم : خوب راستش و میگی

: خوب پس نذار بیشتر لج کنم

حاتم عصبی : باشه هر کاری می خواهی بکن دیگه روی من حساب نکن

: باشه ، خداحافظ

یک جعبه شیرینی گرفتم و رفتم خونه واقعاً خوشحال بودم چون اون کار و حاتم از روی مجبوری به من داد ولی این

کار گرفتم درست یکم از اسم حاتم استفاده کردم ولی خوب بود .

فاطمه جون : به آقا گفتی

: آره خیلی عصبانی شد ولی خوب بهتر شد

فاطمه خانم : آره بهتر بزار ازش دور باشی تا قدر تو بدون

: چه حرف ها میزنی اون به من گفت من و دوست نداره تو میگی قدرم و بدون

فاطمه خانم به من یک نگاه عاقل اندر سفیه کرد و بلند شد رفت توی آشپزخونه ، دنبالش رفتم : خوب چرا اونجوری نگاه می کنی ؟

فاطمه خانم : دختر اگه دوستت نداشت پیش خودش نگاه اش نمی داشت ، اگه دوستت نداشت من اینجا نبودم

: گفت به خاطر بچه ها بگم بیای

فاطمه خانم : مگه تو به من زنگ زدی ؟

: نه

فاطمه خانم : من از کارهای آقا سر در نمیارم ولی اینجا باید یک چیزی باشه

: نمی دونم دوستم ندارم فکر کنم

فاطمه خانم : خوب می کنی به کارت برس تا موفق بشی

: آره همین تصمیمم دارم .

صبح آماده و مرتب رفتم شرکت : سلام

منشی تا من و دید از جاش بلند شد : سلام خانم ظفری

: سلام خانم

منشی : پویا هستم

: خوشبختم ، بفرمایند

پویا نشست : فقط ببخشید من باید کدوم اتاق برم

پویا : در دوم سمت راست

: ممنون

به سمت اتاق رفتم و در زدم کسی جواب نداد وارد شدم دیدم یک دفتر خیلی شیک و بزرگ سمت راستش یک میز کار و وسایل و سمت چپ یک میز و یک سری مبل قرار داد به طرف میز رفتم و دیدم اسمم روی میز نوشته شده پس این اتاق به من تعلق داشت . کیفم و گذاشتم چشمم به یک برگه افتاد دیدم دستور کار خوندم و بدون هیچ

حرفی به اطلاعاتی که درباره یک زمین بهم داده بودند برای یک خونه مسکونی و عکس های اونجا شروع کردم به کار . خوشحال بودم که از روز اول کار دارم و بی کار نیستم .

یک ماه از رفتن به شرکت می گذره دیگه حسابی برای خودم خانم مهندس شدم کار نهایی رو تحویل دادم و مورد استقبال شاهرودی قرار گرفت و حسابی خوشش اومد .

خانم ظفری

: بله خانم پویا

پویا : جلسه ساعتش عوض شده

: چه ساعتی ؟

پویا : ده دقیقه دیگه شروع میشه

: چرا زودتر اطلاع ندادید

پویا : به منم همین حالا اعلام کردند

: باشه الان میرم

سمت دفتر کنفرانس رفتم و در زدم وارد شدم : سلام

مهندس تهرانی و شاهرودی نشسته بودند

آقای شاهرودی سرش و تگون داد : بفرمائید خانم ظفری منتظر شما بودیم

: ببخشید اگه دیر شد همین الان به من خبر دادند ساعت جلسه عوض شده

مهندس تهرانی : بله . آقای کریمی

: بله با ایشان آشنایی دارم

مهندس تهرانی ابروش و داد بالا ولی سوال نکرد

: خوب هستی آقای کریمی

آقای کریمی لبخندی زد : بله خانم ظفری خیلی از طرحتون خوشم اومد واقعاً از این که اینقدر دقیق بود شوکه شدم

: شما لطف دارید

آقای کریمی : فقط یک چند جا برام سوال پیش اومد

: بفرمائید

بالاخره بعد از دو ساعت توضیح دادند اون حسابی قانع شد و گفت خیلی عالی و رفت

می خواستم از اتاق خارج بشم

خانم ظفری

برگشتم : بله

تهرانی به من نگاهی کرد : آقای کریمی رو کجا دیدید که من در جریان نیستم

: مهندس تهرانی من از روی چند تا عکس نمی تونستم نقشه بکشم برای همین رفتم زمین و از نزدیک دیدم اونجا با آقای کریمی آشنا شدم

تهرانی : بهتر نبود منم در جریان قرار می گرفتم

: ببخشید نمی دونستم باید شما رو هم در جریان قرار بدم

تهرانی : من مسئول این پروژه هستم یا نه

: من مهندس شاهرودی در جریان قرار دادم

شاهرودی : بله خانم ظفری به من گفته بودند

تهرانی : بهتر بود منم در جریان قرار می گرفتم

ناراحت بلند شد و رفت به شاهرودی نگاهی کردم و ابروم دادم بالا

شاهرودی : شما می تونید برید

: با اجازه

چقدر از این تهرانی با این اخلاق های گندش بدم می اومد

بعد از سه روز طرح رفت برای اجرا ، ولی توی این سه روز تهرانی با من یک کلمه حرف نزد

آرین بین کیه ؟

صدای آرین : مامان من کار دارم

از آشپزخونه اومدم بیرون و در باز کردم از دیدن حاتم جا خوردم : سلام

حاتم : علیک

: امری داشتید ؟

حاتم : اومدم بچه ها رو ببینم

: بغرمائید تو

حاتم اومد داخل و روی مبل نشست

: آرین ، آیدین پدرتون اومد

خودم رفتم توی آشپزخونه و چای ریختم و ظرف میوه رو برداشتم و توش میوه گذاشتم و بردم

آرین و آیدین روی یک مبل رو به روی حاتم نشسته بودند و هیچکس حرفی نمی زد .

حاتم : کار چطور گیتا جون ؟

: ممنون خیلی خوب

حاتم : اومدم بچه ها رو ببرم بیرون

آرین : ما قرار با مامان بریم شهر بازی

حاتم : خوب من می برممتنون

آیدین : نه می خواهیم با مامان بریم

بچه ها خیلی در برابر حاتم جبهه گرفته بودند مخصوصاً بعد از آخرین باری که باهاش رفته بودند بیرون و از آراین فهمیدم که درساً هم باهاشون بوده نمی دونم چی پیش اومده بود که بچه ها دیگه مشتاق نبودند که با حاتم برن

حاتم به من نگاهی کرد : تو نمی خواهی حرفی بزنی ؟

بهش نگاهی کردم خوب باید چی می گفتم

حاتم بلند شد : باشه پس من میرم

آراین و آیدینم بدون هیچ حرفی رفتند توی اتاقشون

حاتم : موضوع چیه ؟

: من نمی دونم از آخرین باری که با تو اومدن دیگه حاضر نیستند باهات بیرون بیان

حاتم : اون روز که خیلی خوش گذشته بود بهشون

: ولی وقتی اومدن خونه خیلی ناراحت بودند

حاتم به من نگاهی کرد اومد جلوم ایستاد : مطمئنی تو بهشون چیزی نگفتی

: من اینجوری شناختی

حاتم دست هاش و گذاشت دو طرف کمرم : گیتا راستش و بگو

تو چشم هاش زل زدم : دارم جدی بهت میگم من نمی دونم چی شده از اون شب ازت ناراحتند

حاتم چشم هاش و کمی ریز کرد به من نگاهی کرد

: چیه به چی فکر می کنی ؟

حاتم : باید برم ببینم درساً چه حرفی زده که به این شازده پسرها بر خورده

: خوب ، به من بگو چی گفته

حاتم لبخندی زد : که تو هم ناراحت بشی

: من چرا ناراحت بشم

حاتم : خوب تو مامان این دو تا هستی ؛ اگه به این دو تا برخوردی به تو هم حتماً بر می خوره

: نه ناراحت نمیشم سعی کردم قبول کنم

حاتم : پس هنوز موفق نشدی

: شاید اوایل برام مهم بود ولی حالا که سرم بنده دیگه نه

حاتم : خوب ، نگفتی کجا کار می کنی ؟

: مگه من از کار تو سوال می کنم که تو از کار من سوال می کنی

حاتم : آفرین زرنگ شدی

: کجاش و دیدی ؟

حاتم : همیشه می دونستم دختر زرنگی هستی ولی خوب موقعیت نبود خود تو نشون بدی

خندیدم ازش فاصله گرفتم : خوب حالا می خواهم خودم و نشون بدم

حاتم : فکر نکنم هنوز تونسته باشی کاری انجام داده باشی

خندیدم : می دونی حاتم کاری می کنم تمام مشتری هات اسم من و جلوت بیارن

حاتم خندید : باشه منتظرم

: خداحافظ

حاتم : بیرونم می کنی

: بچه ها که باهات نمیان ، منم که باید برم غذا درست کنم

صدای گوشیم بلند شد به طرفش رفتم برداشتم مهندس تهرانی بود

: سلام

تهرانی : خانم ظفری می تونید بیان شرکت

: امروز نه

تهرانی : از کارتون تو خونه کیی دارید

: بله

تهرانی : اگه ایراد نداره پیام بگیرم

: باشه ایراد نداره

تهرانی : میشه آدرس خونه رو بدید

: براتون پیامک می زنم

تهرانی : باشه پس منتظرم

: باشه خدانگهدار

حاتم بهم نگاهی کرد : کی بود ؟

تو چشم هاش نگاه کردم : خصوصی بود

حاتم با عصبانیت به طرف در رفت و برگشت سمت : یادت نره هنوز زن منی

نیش خندی زدم : نه یادم نرفته خداحافظ

حاتم رفت ، یکم خوشحال شدم که تحریکش کرده بودم . آدرس و برای تهرانی فرستادم براش نوشتم تا ساعت

پنج بیشتر خونه نیستم

با بچه ها ناهار خوردیم رفتند توی اتاقشون تا به کارهاشون برسند منم کار و روی یک سی-دی ریختم تا تهرانی اومد بهش بدم .

ساعت چهار و نیم بود اومد رفتم پایین و سی-دی رو بهش دادم

تهرانی : ممنون خانم ظفری

: خواهش می کنم

تهرانی : خانم ظفری فردا به ساختمون یک سری بزید

: باشه حتماً میرم

تهرانی : خوب خداحافظ

: خداحافظ

برگشتم تو بچه ها آماده شده بودند تا بریم شهربازی

مامان بریم

: اره عزیزم تا شماها برید پایین من اومدم

خانم ظفری

: بله مهندس شاهرودی

شاهرودی : به ساختمون آقای کریمی سر زدید

: بله صبح رفتم کاری زیادی از خونه نمونه

شاهرودی : یعنی تا پانزده روز دیگه تموم

: انشالله بله

شاهرودی : خیلی از کارتون راضی بودم ؛ اصلاً فکر نمی کردم به این خوبی کار جمع بشه

لبخندی زدم : ممنون

شاهرودی : خوب من دارم میرم خونه اگه وسیله ندارید برسونمتون

: ممنون وسیله دارم

شاهرودی رفت

: خانم پویا خداحافظ

پویا : خانم ظفری ، مهندس تهرانی گفتند قبل از رفتن بهشون سر بزنیند

: باشه الان میرم

رفتم سمت اتاقش و در زدم

بفرمائید

وارد اتاق شدم : امری داشتید مهندس تهرانی

تهرانی : خانم ظفیری برای کار جدید چکار کردید

: دیروز رفتم زمین و دیدم

تهرانی : خوب انشالله ، تا کی آماده میشه چون خیلی عجله دارند

: سعی می کنم زود آماده کنم نمی تونم زمان بدم

تهرانی : فقط سریع باشه

: چشم

تهرانی : می تونید برید

از شرکت خارج شدم و رفتم سمت ماشین

از کی اینجا کار می کنی ؟

به آسمون نگاهی کردم و بعد چرخیدم : سلام

حاتم با چشم های قرمز : از کی داری برای این ها کار می کنی ؟

: از زمانی که دنبال کار بودم

حاتم : یعنی ده ماه

: بله

حاتم : چرا بهم نگفتی اینجاایی

: چرا باید در مورد کارم توضیح می دادم

حاتم : چون من باید می دونستم

: چرا باید تو می دونستی مگه من از تو زندگی جدیدت سوال می کنم که تو بخواهی از من سوال کنی

حاتم : ببین گیتا فردا میری استعفا میدی

: نمیدم

حاتم : ببین باید بری و گرنه بچه ها رو ازت می گیرم

: نمی تونی

حاتم دستم و گرفت به سمت ماشینش برد در باز کرد و من و انداخت توش و خودش پشت فرمون نشست : دیوونه شدی ؟

حاتم : آره کجاش و دیدی

: ببین حاتم من زن تو نیستم که تو بخواهی با من اینجوری برخورد کنی

حاتم : نه زنم نیستی ولی من هر کاری که بخوام می تونم بکنم مثل اینکه یادت رفت

: ببین حاتم زور نگو من دارم تو کارم موفق میشم

حاتم : دیگه صدا تو نشنوم

: حاتم خواهش می کنم بیا با هم حرف بزنیم

حاتم : چقدر بهم خندیدی راستش و بگو

: نخندیدم

حاتم : راستش و بگو

: حاتم نمی خواستم جای که تو هستی باشم

حاتم : چرا ؟

: چون دوست نداشتم

حاتم : خوب ایراد نداره حالا جای می برمت که هیچ کس نباشه

: حاتم بچه ها

حاتم : گیتا فقط حرف نزن باشه

سرم و به صندلی تکیه دادم حالا باید چه می کردم . اگه بچه ها رو ازم می گرفت کجا می رفتم شکایت می کردم

چشم هام و بستم تا کمی آرومش بگیرم و دیگه با حاتم بحث نکنم ه خوابم برد

گیتا بلند شو

چشم هام و باز کردم از دیدن اون کوچه باغ و باغ حسابی شوکه شدم

: حاتم خواهش می کنم

حاتم : مگه نمی خواستی جای من هستم نباشی خوب بیا بریم تو

: حاتم خواهش می کنم دیگه نمیرم حاتم

حاتم دستم و کشید به سمت باغ برد تمام خاطرات تو همون لحظه کوتاه جلوی چشم هام اومد اشک هام ریخت

دوباره تنهایی ها

با حاتم وارد ساختمون شدیم هیچ چیز تغییر نکرده بود فقط حالا تابستون بود و هوا گرم ، من و به سمت آشپزخونه

برد روی همه چیز خاک نشسته بود : خوب اینجا می مونی تا دیگه هیچکس و نبینی

: حاتم

حاتم : چیه هی میگی حاتم حاتم

: بزار توضیح بدم

حاتم : دیر شده گیتا باور کن اگه هر جای دیگه بود اینقدر ناراحت نمی شدم که اینجا رفتی

: بزار منم حرف بزنم

حاتم : چی می خواهی بگی بگو گوش می کنم

: خودتم باورت نمی شد که بتونم نقشه های خوب بکشم ، فقط می خواستی بازم بهم ترحم کنی و من و پیش خودت

نگه داری من نیاز به ترحم تو نداشتم چون می تونستم موفق باشم باید همون هشت سال پیش اینکار و می کردم

حاتم : بسته گیتا

: چرا نمی گذاری حرف بزnm

حاتم : بگو

: بچه ها رو می خواهی بگو

حاتم : آره بچه ها رو می خواهم می خواهم که تو نباشی

: باشه من میرم

حاتم بهم نگاه کرد : کجا ؟

: میرم جایی که نتونی پیدام کنی ؟

حاتم بلند بلند خندید من بابک نیستم گیتا ، من حاتم هر جا بری می تونم بدست بیارم

: خیلی باورت شده نه

حاتم : آره چون می تونم

: نمی تونی می خواهی شرط ببندیم که نمی تونی

حاتم : کجا میری ؟

: جای میرم که نتونی پیدام کنی

حاتم : نه می خواهم اینجا باشی تا همیشه داشته باشمت

: دیوونه شدی من و می خواهی چکار وقتی که زن داری

حاتم : کدوم زن

: درسا

حاتم : اون زن من نیست فقط با هم دوستیم

: خوب مگه قرار نیست زنت بشه

حاتم : نه

: چرا پس بازیش میدی

حاتم : چون من و بازی دادند حالا باید بازی رو ببیند

: کی تو رو بازی داده

حاتم : اون شاهرودی عوضی اون تهرانی عوضی

با تعجب نگاهش کردم : اونا چه ربطی دارند

حاتم : خانم کوچولو اون ها رقیب من هستند فکر کردی نمی دونند تو زن منی

: نه نمی دونند

حاتم خندید : ساده ای دختر ساده ای

: حاتم درست حرف بزن منم بفهمم چی میگی

حاتم : می دونی درسا کیه ؟

: نه

حاتم : قبلاً توی شرکت اون کار می کرد ولی من تونستم کاری کنم بیاد برای من کار کنه

: خوب

حاتم : همین دیگه

: خوب حالا اون هام یک نفر رو که می خواستند برای تو کار کنه برای خودشون انتخاب کردن

حاتم به طرف در رفت : از اینجا تکون نمی خوری

: حاتم حق نداری برای من برنامه ریزی کنی می فهمی

حاتم خندی و رفت اصلاً از حرف هاش سر در نیاوردم چی گفت ؛ یعنی چکار کرده این حاتم !؟

روی پله نشستم و به اطراف نگاه کردم خوب حالا باید چکار کنم اینجا که نمی تونم بمونم از ساختمون خارج شدم و به سمت در رفتم دیدم ماشین حاتم هنوز هست تا انتهای باغ رفتم اونجا نبود و دوباره برگشتم رفتم سمت ماشینش ، اطراف و با دقت نگاه می کردم از حاتم خبری نبود

ماشین بهم چراغ داد فهمیدم حاتم توی ماشین به طرفش رفتم

: اینجاایی

حاتم : آره

: خوب چرا چیزی نگفتی تا من بدونم

حاتم : خوب می خواستم بدونم چکار میکنی ؟

: خوب حالا فهمیدی

حاتم خندید : آره

: خوب بریم

حاتم : کجا به سلامتی

با ناز : حاتم اذیتم نکن من و ببر خونه ، بچه ها نگرانم میشن

حاتم : نه نگرانت نمیشن گفتم با منی

: خوب پس حتماً زن تو نگران میشه

حاتم : نه اونم نگران نمیشه

: چی به اونم گفتی با منی

حاتم : نه

: خوب پس بریم

حاتم : باشه بیا سوار شو

سوار ماشین شدم و رفتم خونه

باید یک فکری می کردم اینجا زندگی کردن با حاتم نمی شد باید با بچه ها می رفتم جای که حاتم بیخیال ما می شد

گیتا خانم

: چی شده فاطمه خانم

فاطمه خانم اومد کنارم نشست : چی شده ؟

: حاتم فهمید کجا کار می کنم شروع کرد داد و بیداد کردن که بچه ها رو ازم می گیره

فاطمه خانم : می خواهی چه کنی ؟

: نمی دونم یک حرف های هم گفت که من اصلاً سر در نیاوردم

فاطمه خانم : نمی دونم چی بگم

: حالا چکار کنم کارم و

فاطمه خانم بهم نگاه کرد

بلند شدم زنگ زدم به تهرانی

بله

: سلام مهندس تهرانی اگه ایراد نداره من این کار و تو خونه انجام بدم

تهرانی : چرا خانم ظفری

: برای اینکه نمی تونم پیام بچه هام تنها هستند

تهرانی که تعجب تو صداش موج می زد : بچه خانم ظفری

: بله

تهرانی : می نمی دونستم شما ازدواج کردید

: خوب دلیل نداشت که من بخواهم از زندگی خودم براتون بگم الانم به خاطر بچه هام نمی تونم پیام ، اگه ایراد نداره من کار و تو خونه انجام بدم

تهرانی : باید با مهندس شاهرودی حرف بزنم

: ایراد نداره من منتظر خبرتون میشم

تهرانی : ولی اگه یادتون باشه شما قرار داد بستید

: بله بستم ولی قرارداد من هر سه ماه بسته میشه که تموم شده تازه یک ماه بیشتر موندم

تهرانی : بله حق با شماست

: خوب پس من منتظر خبر شما میشم

تهرانی : بهتون خبر میدم

: خداحافظ

فاطمه خانم : خوب کردی دختر بهتر باهاش لج نکنی

لبخند زد : ولی نمی دونی چقدر از این که رقیبش موفق شده بود آتیش گرفته بود

فاطمه خانم سرش و تگون داد : دختر مراقب باش کار دست خودت ندی

بلند شد رفت ؛ منم رفتم توی اتاق جلوی آینه ایستادم به خودم نگاه کردم ولی امروز واقعاً ترسیدم وقتی دوباره باغ و دیدم نمی دونم چرا هر وقت اون سمت می خواهم برم خوابم می بره چرا هیچ وقت راهش و یاد نمی گیرم حتی تو برگشتم به مسیرش دقت نکردم اونقدر خوشحال بودم که من و داره بر می گردونه که به مسیر نگاه نکردم .

خیلی احساس خستگی می کردم روی تخت دراز کشیدم و به جای خالی حاتم نگاه کردم چقدر این لحظه دوست داشتم کنارم بود تا توی بغلش می خوابیدم و آرام می گرفتم .

مامان

چشم هام و باز کردم : چی شده آرین ؟

آرین : نمی خواهی شام بخوری

: ساعت چند ؟

آرین : ساعت نه بلندش و دیگه

از جام بلند شدم : فاطمه خانم رفت

آرین : یک ساعتی میشه رفت

از اتاق رفتم بیرون : آیدین کجاست ؟

من اینجام مامان

: من صورتم و بشورم میام شام تون و میدم

رفتم توی دستشویی صورتم و شستم اومدم بیرون

: گوشه من زنگ نخورد

آرین : نه مامان

آیدین : بابا اومد

: باشه

آرین : مامان

: جونم

آرین : بابا خیلی عصبانی بود یکی دو بار هم اومد توی اتاق ولی شما رو بیدار نکرد

: ایراد نداره مامان

آیدین : مامان دعوا کردید ؟

لبخندی زدم : نه عزیزم

آرین : وای بابا گفت آره

روی مبل نشستم : دیگه بابا چی گفت ؟

آیدین : به ما گفت اگه مامان تون بره سرکار باید بریم با اون زندگی کنیم

: شما از من جدا نمیشین مگه این که خودتون دوست داشته باشید از پیش من برید

آرین : مامان همیشه مثل قبل زندگی کنیم وقتی بابا اینجا بود

از جام بلند شدم : در این مورد بارها حرف زدیم همیشه عزیزم بابا زندگی جدیدی داره که شما تو اون زندگی هستید ولی من نیستم

آیدین : مامان همیشه تو از بابا بخواهی

چی باید به این ها می گفتم تا درک کنند : حالا بیان بریم شام بخوریم تا بینم باید چکار کنم

بچه ها دیگه چیزی نگفتند شام خوردیم و جلوی تلویزیون نشستیم . صدای زنگ بلند شد آرین دوید در باز کرد از دیدن حاتم شوکه شدم

: سلام

حاتم اومد تو : گیتا بیا کارت دارم

از جام بلند شدم و دنبالش رفتم توی اتاق : باز چی شده ؟!

حاتم به تخت اشاره کرد : بیا بشین

رفتم نشستم خمیازه ای کشیدم بهش نگاه کردم : خوب بگو

حاتم : مامان و بابا دارند میان اینجا

: خوب به من چه مربوط باید درسا در جریان قرار بگیره نه من

حاتم : اونا نمی دوند ما جدا شدیم

: خوب بهتر بهشون بگی

حاتم : گیتا نمی خواهم چیزی بدونند

: خوب من باید چکار کنم

حاتم : تا اون ها اینجا هستند من و تو مثل قبل باشیم

: نه

حاتم : چرا ؟

: چرا باید اینکار و بکنم

حاتم : خوب بیا معامله کنیم

: چه معامله ای ؟

حاتم : تو این کار جدید و قبول کن

بهش نگاه کردم : اگه بهم ندادند چی ؟

حاتم : بهت میدن فقط حق نداری بری شرکت

همونی شد که می خواستم : باید بینم چی میشه

حاتم : خود تو لوس نکن

بهش نگاه کردم : من خودم و لوس نمی کنم

حاتم : به خاطر من

: به خاطر تو نه به خاطر پدر و مادرت

حاتم : تو به بچه ها بگو یکبار چیزی نگند

: بهتر هر دو بهشون بگیم

حاتم : باشه

: حاتم زیر قولت نرنی

حاتم : من کی زیر قولم زدم

: زیاد تا دلت بخواهد

حاتم کنارم نشست : گیتا از دستم هنوز دلخوری

از جام بلند شدم : بهتر بریم به بچه بگیریم

رفتم توی حال حاتم دنبالم اومد

: آراین ، آیدین بیان اینجا

هر دو اومد و نشستند

حاتم : ببینید بچه ها پدر بزرگ و مادر بزرگ تو ندارن میان اینجا ، تو مدتی که اینجا هستن من با شما زندگی می کنم
و اصلاً دلم نمی خواهد اون ها چیزی از جدای من و مادرتون بدوند

آراین : چرا ؟

حاتم : چون من دارم بهتون میگم

آیدین : یعنی دروغ بگیرم

: نه نیازی نیست چیزی بگیرم

آراین : ولی چرا باید بگیرم شما ها با هم هستید

: چون نمی خواهیم اون ها ناراحت بشند

آیدین : یعنی ما دو تا ناراحت شدیم مهم نبود

گاهی شک می کردم این دو تا فقط هشت سال دارند

حاتم : چرا مهم بود ولی ما دلایل خودمون و داشتیم

آراین : باشه ما دروغ میگیرم

حاتم : دروغ نه ، فقط حرفی از جدایی نمی زنید

آیدین : یعنی اگه سوال کردند بگیرم

حاتم حسابی عصبی شده بود بلند شد و رفت توی آشپزخونه ، به بچه ها نگاه کردم : بهتر شما هم کمی پدرتون و
درک کنید

آرین : یعنی چی ؟

: یعنی چیزی که ازتون می خواهد و انجام بدید

آیدین : خوب سخت

: آیدین

آرین : باشه من چیزی نمیگم

آیدین : باشه منم نمیگم

: بهتر برید تصمیم تون اعلام کنید

هر دو رفتند منم به مبل تکیه دادم . خوب پس مدتی باید نقش یک زن خوشبخت و بازی کنم . صدای گوشیم بلند شد رفتم برداشتم دیدم تهرانی ، رفتم توی اتاق

: سلام

تهرانی : سلام خانم ظفری ، من با مهندس شاهرودی حرف زدم ، اون قبول کرد فقط می خواستم بدونم تو خونه لوازم که دارید

: بله

تهرانی : راستی آقای کریمی خواستند حتماً شما رو ببینند

: باشه بهشون سر می زنم

تهرانی : خانم ظفری نمی دونم چی شد که از اومدن به شرکت منصرف شدید

: خوب مشکلات

تهرانی : به اون آقای که دیروز با شما دعوا می کردند که ربط نداشته

: شما از کجا خبر دارید

تهرانی : خانم پویا دیده بودند ؛ اگه براتون دردرس درست کردند می تونید شکایت کنید

: نه نیازی به شکایت ندارد

تهرانی : در هر صورت هر کاری از دست من بر میاد بگید

: ممنون

تهرانی : پس شما رو فردا که می بینم

: بله

تهرانی : پس تا فردا

: خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم روی تخت نشستم ؛ حالا باید چکار می کردم

کی بود

سرم و بلند کردم و ابروم و دادم بالا : یعنی چی ؟

حاتم : کی بود ؟

: به خود مربوط نه به شما

حاتم : ببین گیتا

به انگشت بهش اشاره کرده : یادت که نرفته تو الان یک غریبه هستی پس حواست باشه اگه اینجا بی فقط به خاطر

بچه ها است نه چیز دیگه

حاتم : ولی تو باید

: بایدی در کار نیست گفته باشم

حاتم از اتاق خارج شد و صدای بسته شدن و در اومد

آرین : مامان

: جونم

آرین : شب بخیر

: نمی خواهید قصه بگم

آرین : چرا

رفتم توی اتاقشون براشون قصه گفتم هر دو خوابشون برده بود بهشون نگاه کردم : ببخشید شما ها رو هم مثل خودم توی این دنیا سرگردون کردم

سر هر دو رو بوسیدم و رفتم توی اتاقم از دیدن حاتم روی تخت شوکه شدم : اینجا چکار می کنی ؟

حاتم : خوب باید لباس هام و می آوردم

خوب آوردی تا فردا

حاتم : شب می مونم

: خواهش می کنم مزاحم نیستید

حاتم خندید : بیا بشین گیتا

: قبلاً گیتا جون بودم حالا دیگه به گیتا تنزل پیدا کردم

حاتم : ببخشید گیتا جون بیا بشین

: تو اینجا بخواب من میرم توی حال می خوابم

حاتم : امشب میری از فردا باید اینجا کنار من بخوابی

: چرا ؟

حاتم : چون پدر و مادرم میان و نمی تونیم جدا از هم بخوابیم

: اون ها که توی اتاق ما نمیان روی زمین می خوابم

حاتم دستم و گرفت : اون زمان که زنم نبود کنارم می خوابیدی و حالا

: حالا زنت بودم دیگه نیستم یادت رفت ده ماه گذشت نه

حاتم : گیتا بیا بخواب

: نه حاتم

حاتم : می خواهم پیشت بخوابم

خودمم دوست داشتم ولی : نه عادت کردم به تنها خوابیدن

از جام بلند شدم ولی حاتم دستم و ول نکرد : بیا بخواب

: حاتم دوست ندارم

حاتم : باشه امشب نخواب از فردا باید پیشم بخوابی

: کور خوندی

حاتم : بهت میگم کی کور خونده

: حاتم چی شده پدر و مادرت می خواهن بیان

حاتم : خوب می خواهن بیان دیگه

: اون ها که من و عروس خودشون نمی دونند توی این هشت سالم یکبار نیومدن اینجا چرا حالا می خواهن بیان

حاتم : شاید می خواهن برای پسرشون برن خواستگاری

: خوب چرا نمی بریشون خونه خودت

حاتم : خوب می خواهم بچه ها رو ببینند

: خوب بچه ها رو هم ببر اونجا

حاتم : بعد کی براشون غذا درست کنه

: میگم فاطمه خانم بیاد اونجا

حاتم : برای چی ؟

: چند وقت می خواهم برم مسافرت ولی نتونستم این باعث میشه منم به مسافرتم برسم

حاتم : اون وقت کجا ؟

: به خودم مربوط میشه

حاتم : یعنی ممکنه بری بر نگردی

: نه بر می گردم چون نمی خواهم بچه هام و درسا بزرگ کنه چون من اصلاً قبولش ندارم

حاتم : ایراد نداره تو برو ولی من خونه خودم نمی تونم ببرمشون همینجا میارمشون

: باشه

حاتم : جدی می خواهی بری ؟

: آره

سریع از جام بلند شدم و یک چمدون آوردم و لباس های که نیاز داشتم و توش گذاشتم

حاتم : چقدر هول بودی

: آخ خیلی وقت این تصمیم و دارم ولی نشد ، راستی یک چیزی از الان بگم

حاتم : چی ؟

: حق نداری درسا رو بیاری تو خونه

حاتم خندید : اگه بیارم

: خونه من حرمت داره

حاتم خندید : باشه قول میدم درسا رو نیارم

: هیچ آدم غریبه ای حق نداره بیاد تو خونه من مخصوصاً از جنس مونث

حاتم خندید اومد کنارم نشست : دیگه

: همین

تمام کارهام و کردم به ساعت نگاه کردم ساعت یک بود از جام بلند شدم زنگ زدم به اطلاعات پرواز تا ببینم به مقصد تهران فردا پرواز داره یا نه ، برای ساعت چهار صبح پرواز داشت

حاتم فقط به من نگاه می کرد و حرفی نمیزد ، یک نامه برای بچه ها نوشتم که مدتی باید برم مسافرت و زود بر می گردم هر دو رو بوسیدم رفتم بیرون ساعت دو شده بود ، لباس پوشیدم

حاتم : الان می خواهی بری ؟

: آره باید برم ببینم می تونم بلیط گیر بیارم

حاتم : گیتا

تو چشم هاش نگاه کردم : بله

حاتم : بر می گردی دیگه ؟

: آره حتماً بر میگردم

کیفم و انداختم روی شونه ام و چمدون و برداشتم

حاتم : با چی می خواهی بری ؟

: با وسیله ای به نام ماشین

حاتم خندید : اون که جلوی شرکت

: آخ راست میگی ، خوب پس باید زنگ بزنی آژانس

حاتم : بزار من ببرمت

: نه نیازی نیست

رفتم سمت تلفن زنگ زدم به آژانس گفت الان میاد

: مراقب بچه ها باشی تنهاتون نگذاری دو سه روز بر می گردم

در باز کردم : حاتم بچه هام رو بهت سپردم

حاتم من و کشید توی خونه در بست آروم بوسم کرد : گیتا وای به حالت اگه بر نگردی

: به خاطر تو نه ولی به خاطر بچه هام بر میگردم

حاتم : این یعنی این که به خاطر منم بر می گردی

: نه

از بغلش اومدم بیرون و رفتم ، وقتی ماشین اومد برگشتم به خونه نگاه کردم پشت پنجره ایستاده بود ؛ سوار ماشین شدم

ببخشید خانم کجا تشریف می برید

: فرودگاه

ماشین حرکت کرد نفس عمیقی کشیدم بعد از مدت ها به آرزوم رسیده بودم .

وارد سالن شدم و به دفتر هواپیمایی که ساعت چهار پرواز داشت رفتم بهم گفت باید تا موقع پرواز صبر کنم روی صندلی نشستم گوشیم زنگ زد : بله

گیتا جون چی شد ؟

: هیچی باید منتظر بمونم تا موقعی که گیت باز میشه

حاتم : بهم خبر بده اگه قرار شد بری

: باشه ؛ خداحافظ

از این که نگرانم بود لذت می بردم ، توی این هشت سال خیلی بهم محبت کرده بود گر چه از کارش ناراحت شدم ولی نمی تونم به خودم دروغ بگم که دوستش ندارم

بالاخره تونستم یک بلیط بگیرم چمدونم تحویل دادم به سالن ترانزیت رفتم

الو حاتم

حاتم : جانم

: من دارم میرم

حاتم : گیتا مراقب خودت خیلی باشی

: هستم

حاتم : با من در تماس باش

: چرا اینقدر نگرانی

حاتم : نمی دونم تصمیمی که گرفتی درست یا نه

: درست سال هاست که می خواهم برم ولی نشده حالا موقع رفتن باید منم خانواده ام و ببینم

حاتم : خداحافظ

: خداحافظ

سوار هواپیما شدم و خیلی استرس داشتم یعنی میشه اون ها رو ببینم

بالاخره هواپیما نشست توی شهری که یک موقع شهر من بود ، وقتی پیاده شدم اشک هام ریخت یاد موقعی افتادم که از اینجا رفتم بیهوش بودم ولی این بار با هوشیاری کامل برگشت بودم

چمدون و برداشتم و رفتم سمت در خروجی ، یک تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم ، تا اونجا فقط اشک ریختم وقتی از ماشین پیاده شدم آقا به من نگاهی کرد پولش و دادم نمی دونستم باید زنگ بزنم یا نه ؟!

خانمی از اونجا داشت می گذشت : ببخشید خانم منزل ظفری همینجاست

خانم به من نگاهی کرد : نمی دونم

: ممنون

به طرف آیفون رفتم چشم هام و بستم و زنگ و زدم

بله

از شنیدن صدای مامانم اشک هام ریخت : مامان گیتام

در باز نشد همون جا ایستادم بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در اومد وارد خونه شدم آروم آروم حیاط و طی کردم تا به خونه رسیدم در باز شد و مامان جلوی در ایستاد بهش نگاه کردم چقدر پیر شده بود

: سلام مامان

مامانم گریه می کرد دیگه نتونستم تحمل کنم دویدم سمتش و بغلش کردم و تا تونستم گریه کردم

وقتی گریه هردومون تموم شد رفتیم توی خونه

روبه روی مامان نشستم : دلم برات خیلی تنگ شده بود

مامان : تو چه کردی دختر ؟

: من کاری نکردم باور کن

مامان : می دونی چند سال رفتی

: نه سال

مامان : نگفتی من بی تو چه کنم

: نمی دونید چقدر دوری شما به من سخت گذشت

مامان : نمی دونی تو این مدت چی کشیدم

: باور کن مامان مقصر من نبودم من فقط عروسکی بودم که هر دفعه توی دست یکی بودم ، بابا کجاست ؟

مامان سر شو تگون داد : خیلی وقت ازش خبر ندارم

: با اون دختر ازدواج کرده

مامان به تعجب به من نگاه کرد : تو از کجا می دونی ؟

: خیلی چیزی ها فهمیدم این که بابا سر من چه معامله های کرد

مامان سرش و تگون داد : سر همه معامله کرد

: احسان چگونه ؟

مامان : می خواستی چطور باشه آزاده رهاس کرد و رفت

: بالاخره رفت

مامان : آره اون از اول می خواست بره

: بابا با همه ما چه کرد مامان

مامان : فقط به فکر خودش بود نه ما

: اردلان کجاست ؟

مامان : دیگه اردلان برای خودش مردی شده

: اون با آزاده نرفت

مامان : نه اون پیش احسان موند

لبخندی زد : خونه خودشون

مامان لبخندی زد : آره

: دلم برای احسان و اردلان خیلی تنگ شده

مامان : همیشه یادت کردیم ، تو چی به سرت اومد

: قصه اش خیلی طولانی مامان

مامان : بگو گوش می کنم می خواهم بدونم به سر یک دونه دخترم چی اومد

: همیشه گفتند عزیز دوردونه یا خار میشه یا ذلیل

مامان اشک هاش ریخت : خدا نکنه گیتا من خار و ذلیل بشه

: مگه نشدم مامان ، اون از ازدواجم با بابک دیوونه که آدم حسابش نمی کردم . با من چکار کرد ، بعدم که از شما

دور شدم

با گریه تمام اتفاق ها رو تعریف کردم از تنهای خودم توی اون باغ ، از ازدواجم با حاتم ، از بچه دار شدنم ، از این که

مامان موقع تولد بچه هام پیشم نبود ، از این که چقدر پدر و مادر حاتم بهم سرکوفت زدند ، از بزرگ کردنشون ، از

جدا شدم از حاتم ، از کار کردنم

اونقدر هر دو گریه کردیم که دیگه اشکمون خشکید

سرم رو ی پای مامان گذاشتم : مامان دیگه از پشتون نمیرم بچه ها رو هم میارم اینجا

مامان مثل گذشت سرم و نوازش کرد : آره مادر بیا پیش خودم نمی دونی چقدر تنهایی کشیدم

صدای باز شدن در اومد سرم و از رو پای مامان برداشتم از دیدن احسان خوشحال شدم : سلام

احسان با تعجب به من نگاهی کرد : گیتا خودتی

به طرفش رفتم : دیگه خواهر تو نمی شناسی

من و محکم بغل کرد : بالاخره برگشتی

: آره

احسان : چقدر دیر

: نمی تونستم زودتر بیام

احسان من و از خودش دور کرد بهم نگاه کرد : کی اومدی ؟

: ساعت هفت اینجا بودم

احسان : چرا بهم زنگ نزدیدی پیام

مامان : می بینی که لباسهاتم در نیاورده داشت از زندگیش می گفت

احسان : خوب خوشبختی

: هم آره هم نه

احسان : خوب از هر دو داری

: تو چی ؟

احسان لبخند تلخی زد : من نه

: مگه اردلان و نداری

احسان : اون و مامان تنها دل خوشی من هستند

: خوب پس تو هم از هر دو داری

احسان سرش و تگون داد : آره

: دیگه چه خبر اردلان نیامد

احسان : چرا ساعت چهار میاد

به ساعت نگاه کردم ساعت دو بود

: چقدر ساعت زود گذشت

احسان لبخندی زد : خوب کنار خانواده بودن همیشه آرامش داشته و آدم متوجه زمان نمیشه

: آره

صدای گوشیم بلند شد : آخ یادم رفت

احسان : چی شده ؟

: یادم رفته به بچه ها زنگ بزنم

احسان با تعجب : بچه ها

: صبر کن . سلام

صدای آیدین تو گوشی پیچید : سلام مامان کجایی ؟

: سلام به پسر نازم مامانی باید به سفر می رفت

آیدین : نمی شد ما رو هم می بردی ؟

: این بار نه ولی بعد چرا

بده من گوشی رو با مامان کار دارم

: آیدین ، آرین چی می خواهد ؟

آیدین: نمی گذاره من باهات حرف بزنم

: قرار نیست با هم دعوا کنید ها

آیدین : مامان بیا ببین این چی میگه

مامان

: جان مامان

آرین شروع کرد گریه کردم

: آرین زشت مامان تو مرد شدی

آرین : تو نمی خواهی دیگه برگردی مگه نه

: کی این حرف و زده ؟

آرین با گریه : مادر بزرگ

: نه من دو روز دیگه اونجا

آرین : مامان حتماً میای دیگه

: آره عزیزم مگه بابا خونه نیست

آرین : نه

: بهش زنگ می زنم میگم بیاد پشتون

آرین : باشه

: فاطمه خانم که اومده

آرین : آره

: بده من باهاش حرف بزنم

صدای آیدین اومد : خوب بده به من دیگه با مامان کار دارم

مامانی

: جونم پسر گلم

آیدین : مامان زود بیا باشه

: چشم مامانی زود زود میام

آیدین : بیا با فاطمه خانم حرف بزن

: باشه عزیزم خداحافظ

فاطمه خان : سلام

: سلام فاطمه خانم خوبید

فاطمه خانم : دختر تو کجا رفتی من و با این خانواده تنها گذاشتی

: شرمنده باید این سفر و حتماً می رفتم

فاطمه خانم : رفتی پیش مامان

خندیدم : آره

فاطمه : خوب برو خوش بگذرون

: بچه هام

فاطمه خانم : حواسم بهشون هست

: به حاتم زنگ می زنم که بیاد خونه می دونم بدون با اون ها چقدر سخت

فاطمه خانم : بچه ها

: نه مامان و بابای حاتم

فاطمه خانم : آره دختر گل گفتی

خندیدم : برو زنگ میزنم حاتم بیاد

فاطمه : باشه خداحافظ

: خداحافظ

گوشی رو قطع کردم

احسان : گیتا دو تا بچه داری

لبخندی زدم : آره

احسان : چند سالشون

مامان با خنده : دو قلو داره احسان

احسان: ای جانم چرا نیاوردیشون

: دفعه دیگه میارمشون

مامان : گیتا گفته میاد با من زندگی می کنه

احسان : این حاتم خان چی ؟

مامان : ارزش جدا شده

احسان : پس کلاً همون یک جووری مثل هم هستیم

: با این تفاوت که تو از آزاده خبر نداری ، ولی من از حاتم هر روز خبر دارم

احسان : خوب

شماره حاتم و گرفتم

با عصبانیت : بله

: سلام

حاتم : خوب یعنی چی ؟

: مثل اینکه بد موقع مزاحمت شدم

حاتم : کجایی ؟

: خونه مامانم

حاتم : کی میای ؟

: یکی دو روز دیگه

حاتم : شب برگرد

: چی رو برگرد ، بعد از نه سال اومدم خانواده ام و بینم

حاتم : یک لحظه گوشی

صداش توی گوشی پیچید که می گفت : من کار ندارم باید درست بشه برای چی بهتون حقوق میدم ، حالا هم برید بیرون یک فکری بکنید

حاتم : گیتا من الان

: تو الان عصبانی

حاتم : آره یک کار کوچک نمی تونند انجام بدن

: حالا این کار کوچک چی هست

حاتم : یک مجتمع

: کمکی از من بر میاد

حاتم : آره شب برگرد

: حاتم اذیتم نکن

حاتم : گیتا برگرد نمی خواهم دیگه اونجا بمونی

: چرا ؟

حاتم : بابکم دیدی ؟

: به اون چکار دارم ، من تازه مامان و احسان و دیدم

حاتم : گیتا پیام دنبالت

: مگه راه یک قدم دو قدم که بیای دنبالم ، تو چکار کردی به مامان اینا گفتی

حاتم : چی رو ؟

: خواستگاری رو

حاتم : نه

: بهتر بگی بعدم برو خونه

حاتم : چرا ؟

: بچه ها زنگ زدن کلی گریه کردند

حاتم : خوب دلشون مثل من تنگ شده

خندیدم : نه مامان تون به بچه ها گفته من دیگه بر نمی گردم اونهام گریه می کردند

حاتم : دروغ که نگفته می تونم قسم بخورم که می خواهی برای ادامه زندگی بری اونجا

: آره

حاتم : کارت چی ؟

اون و انجام میدم و قبل از آغاز سال تحصیلی میام اینجا

حاتم : گیتا جون

: جانم

حاتم : هیچی میرم پیش بچه ها

: ممنون می دونی که حساسند زود ناراحت میشن

حاتم : آره درست مثل مامانشون

: آره ، کار نداری ؟

حاتم : نه مراقب خودت باش ، گیتا از خونه میری بیرون مراقب باش

: باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و روی مبل نشستم

احسان : چرا ارزش جدا شدی ؟

: نمی دونم

احسان : دوستت داره

: منم دوستش دارم

احسان : پس دیوونه اید که از هم جدا شدید

: اره مجبور بودیم

احسان : که اینطور

: خوب بگو تو قصد ازدواج نداری

احسان خندید : همون یکبار برای هفت پشتم بست بود

مامان : دنبال یک دختر خوب می گردم

: خوب

احسان با شوخی : پس مامان باید گیتا رو هم شوهر بدی

مامان : اونم شوهر میدم

: دیگه چی ؟

مامان : اینبار به یکی میدم که خودشم بخواهد مجبوری نباشه

: دیگه بستم

احسان : البته باید اول این آقا حاتم ببینیم

: فعلاً پدر و مادرش اومدن که براش برن خواستگاری

مامان به من نگاهی کرد : تو ناراحت نیستی ؟

: چکار باید بکنم مامان من

مامان : باورم همیشه گیتا

احسان : چه کار می کنی ؟

: توی یک شرکت کار می کنم رقیب حاتم شدم

احسان خندید : قبلش برای اون کار می کردی

: نه مراقب بچه ها بودند ، ولی حالا دیگه میرم سرکار

احسان : چی شده پیش خودش نبردت

: رفتم استخدامم کرد ولی این شرکت که زنگ زد همچین مورمورم شد و رفتم اونجا

احسان بلند بلند خندید : هنوز این اخلاق تو داری

: آره تنها چیزی که از دوره جوونی برام مونده

مامان آه بلندی کشید و سرش و تگون داد

: مامان از غنچه خبر داری ؟

مامان : گاهی بهم زنگ می زنه

: ازدواج کرده

مامان : آره یکدونه دختر داره

: الهی ، باید حتماً ببینمش ، همون و هم وهاب

مامان : خوب اینجوری شاید یکم دوره جوونی برگرده

خندیدم : آره مامان تازه می خواهم شیطنت های که نکردم و بکنم .

صدای زنگ بلند شد

احسان : حتماً اردلان ببینتت حسابی ذوق می کنه

اردلان اومد تو بلند : سلام ، مامانی من گرسنه ام غذا بدید

: مگه بهت غذا نمیدن

اردلان به من نگاهي کرد بعد به بقیه : عمه گیتا

خندیدم : سلام

اردلان با چنان شوقی بغلم کرد : دلم برات یک ذره شده بود ، دیدی بابا گفتم میاد

: آره اومدم

اردلان : دیگه جای نمیری نه

احسان : باید بره بچه هاش و بیاره

اردلان از من فاصله گرفت : عمه بچه داری ؟

: آره دو تا

اردلان : دختر

: نه دو تا پسر

اردلان : دیدی عمه هی گفتی دختر میاری میدی به من تو هم که پسر آوردی

خندیدم : خوب نشد دیگه

اردلان : عمه خیلی خوشحالم اومدی

بهش نگاه کردم : چقدر بزرگ شدی باورم نمیشه تو اردلان باشی

مامان : من که گفتم مردی شده

: چی خوندی اردلان

اردلان : خانواده ظفري چی می خونن

: معماری

اردلان : بله

: کجا کار می کنی ؟

اردلان : بابا مگه نگفته با هم یک شرکت باز کردیم

: جدی مبارک

اردلان : فقط تو باید بیای اونجا تا اونجا حسابی رونق بگیره

: یک کار تو دستم دارم انجام بدم برای زندگی میام اینجا

اردلان : خوب

: آره بچه ها رو میارم همین جا با مامان زندگی می کنم که هم اون تنها نباشه هم من و بچه ها

اردلان : شوهرت چی ؟

: از هم جدا شدیم

اردلان خندید : اینم تو خانواده ظفری ارثی

خندیدم : آره تو هم باید این ارث و نگه داری

اردلان : من غلط بکنم داماد بشم

: از این حرف ها زیاد

اون روز تا آخر شب با همه حرف زدم و حرف شنیدم وقتی مامان و احسان خوابیدن به اردلان : بابا رو ندیدی

اردلان : خوشحال داره زندگی می کنه

: کجاست ؟

اردلان : نمی دونی چه زنی گرفت مامانی خیلی غصه خورد از کار بابای ، طلاق مامان و بابای من ، رفتن تو

: دیگه تنهاش نمی گذارم ، آدرسی ازش داری ؟

اردلان : نه

: هنوز تو همون شرکت

اردلان : می خواهی بری ؟

: آره

اردلان : بهتر نری بابک هنوز با بابای کار می کنه البته اوضاعشون مثل قبل نیست

: با هر دو کار دارم

اردلان : ببین عمه نرو اگه بچه نداشتی می گفتم برو ولی اون ها اونقدر کثیف شدند که باورت نمیشه

: چطور ؟

اردلان : نمی دونی چه کارهای می کنند

: دلم می خواهد یک روز حالشون و بگیرم

اردلان : منم دوست دارم ولی باید به وقتش این کار و کرد

: می کنم

گوشیم زنگ زد حاتم بود

: سلام

حاتم : خوبی دیگه یادی از ما نمی کنی

: به بچه ها زنگ زدم

حاتم : گیتا جون بیا بیرون از خونه

: حاتم نیومدی اینجا که ؟

حاتم : چرا بیا بیرون

: مگه بهت نگفتم نیا

حاتم : بیا بیرون گیتا

: نمیام

حاتم : نذار عصبانی بشم

: بشو بینم

حاتم خندید : گیتا جون بیا بیرون

: من خوابیدم

حاتم خنده ی بلندی کرد : بیا بیرون کارت دارم بعد برو تو

: باشه

اردلان : کیه ؟

: حاتم

ازدلان : منم پیام

: نه نیازی نیست

اردلان : اذیتت نکنه

: تنها کاری که نمی کنه اذیت کردن

اردلان : خدا کنه

: مطمئن باش

در خونه رو باز کردم دیدم به تاکسی تکیه داد تا من و دید اومد طرفم : سلام

: سلام این طرف ها

حاتم : دلم تنگ شده بود

: حاتم خود تو لوس نکن

حاتم : جدی میگم

: منم باور کردم

حاتم : بدجنس

: چی شده اومدی اینجا مگه نمی خواستی بری خواستگاری

حاتم : بعدازظهری رفتم

شوکه شدم ولی به روی خودم نیاوردم : مبارک

حاتم : مرسی

: نمیای تو

حاتم : چرا کاری که دوست نداری رو میگی

: اگه نمی خواستم نمی گفتم

حاتم : پشیمون نشی

: نه نمیشم ، چمدون تو بیار تو ، راستی بچه ها رو چکار کردی ؟

حاتم خندید : باید بیای کمکم

به طرف ماشین رفتم دیدم هر دو تا روی صندلی عقب خوابیدن : الهی بگردمتون

حاتم : دیگه بعدازظهری دیوونه ام کردند برای همین آوردمشون

: مرسی حاتم واقعاً ممنونم

حاتم : خواهش می کنم .

بچه ها رو بیدار کردم تا من و دیدند خودشون انداختند توی بغلم

آرین شروع کرد گریه کردم

: آرین مرد باش زشت

حاتم چمدون رو از صندوق عقب برداشت و رفتیم توی خونه ، اردلان توی حیاط منتظرم بود

اردلان اینجایی ؟

اردلان به حاتم نگاهی کرد : سلام

حاتم دستش و دراز کرد سمت اردلان : سلام

اردلان باهاش دست داد : خوش اومدید

اردلان اینا پسرهای منن

اردلان جلوشون نشست : الهی عمه چقدر شبیه خودتن

خندیدم : آره برای همین ناز و خوشگل شدند

به حاتم نگاهی کردم لبخندی زد : بر منکرش لعنت

بچه ها رو بردم توی اتاق خودم خوابندم ، برای حاتم چای ریختم کنارش نشستم : مامان و بابا تو چکار کردی ؟

حاتم : هیچی بهشون گفتم بچه ها رو بهت میدم فردا صبح بر می گردم

اردلان : من با اجازه تون میرم

حاتم : ما راحتیم

اردلان لبخندی زد : من خسته ام

حاتم : باشه شب بخیر

اردلان : شب شما هم بخیر

حاتم چای رو برداشت و خورد : خیلی بزرگ شده ؟

: آره

حاتم : بهتر بریم تو اتاق که بقیه رو بیدار نکنیم .

: باشه بیا بریم

آروم از پله ها رفتیم بالا ، وارد اتاقم شدیم

حاتم به همه جا نگاهی کرد : حاضرم شرط ببندم هیچ چیز تغییر نکرده

: اره مامان مثل گذشته نگه اش داشته

حاتم : جالب

سمت دیواری که روش پر بود از عکس رفت : دوستاتم دیدی

: امروز که نه ولی فردا می خواهم برم بینمشون

حاتم روی عکس وهاب انگشت گذاشت : اینم میری ببینی

: آره دلم براش خیلی تنگ شده

حاتم : دلت برای منم به اندازه اون تنگ شده ؟

: من تا وقتی زنت بودم آره یک دقیقه هم نمی تونستم بدون تو باشم ولی خوب حالا تو متعلق به کس دیگه ای هستی

حاتم فقط سرش و تکون داد

: خوب تو روی تخت بخواب من پیش بچه ها می خوابم

حاتم ابروش و داد بالا : نه تو هم میای پیش من می خوابی

: نه از این خبرها نیست

حاتم دستم و گرفت کشید سمت خودش : وقتی بهت میگم میای میای فهمیدی

: چرا زور میگی

حاتم : چون می تونم

: منم گوش نمی کنم چون می تونم

بغلم کرد گذاشتم روی تخت : فقط جرات داری بلند شو

اومدم بلند شم دستم و گرفت : بخواب دیگه

: حاتم همیشه تو زن داری چرا خجالت نمی کشی ، اگه اونم همین کار و بکنه تو ناراحت نمیشی

حاتم : تو نمی خواهی به این چیزها فکر کنی

: مگه تو نگفتی می خواهی با عشق ازدواج کنی

رفتم پایین پیش بچه ها دراز کشیدم حاتم لباسش و در آورد روی تخت دراز کشید : بعد به عشق فکر می کنم

: خیلی پرویی

حاتم : آره هستم ، کاش الان توی اون باغ بودیم

: روزهای بدی بود

حاتم : ولی در کنار تو یک چیز دیگه بود

: حاتم یک سوال بکنم راستش و میگی

حاتم : آره بگو

: رفتی خواستگاری چی شد ؟

حاتم خندید

: هیس بچه ها بیدار میشن

حاتم : خواستگاری رفتم با مامان و بابا

: خوششون اومد

حاتم : مامان بهم گفت اگه دختر رو بگیرم دیگه تو خونه اش راهم نمیده

بلند شدم نشستم : چرا ؟

حاتم : چون درسا حسابی از خجالت همه در اومد

لبخندی زدم : چی گفت ؟

حاتم : هیچی بهشون گفت من و حاتم به خواهیم ازدواج کنیم هیچ وقت اجازه نمیدم با آدم های سطح پایین رفت و آمد کنه

خندیدم : جدی ؟

حاتم : آره

: خوب مامانت چکار کرد

حاتم : مامانم از جاش بلند شد گفت حاتم من همچین عروسی نخواهم بریم خونه گیتا

: جدی میگی حاتم یا اذیتم می کنی

حاتم : باور کن ، حالا بهتر بخوابی من صبح می خواهم برم

: حاتم می خواهم برم بابا رو ببینم

حاتم خیلی جدی : بهتر الان نری

: چرا ؟

حاتم : چون بابک با اون هنوز شریک

: خوب باش

حاتم : خوب اون هنوز کینه داره ممکنه به تو و بچه ها صدمه بزنه

: نمی دونم باید ببینم چکار می خواهم بکنم

حاتم : به بچه ها فکر کن

: باشه ، شب بخیر

صبح با بوس های بچه ها بیدار شدم بلند شدم نشستم بچه ها رو گرفتم توی بغلم : الهی من فدای شما دو تا بشم

به ساعت نگاه کردم ساعت ده بود چشمم به تخت افتاد حاتم هنوز خوب بود

: حاتم

حاتم : بله

: ساعت ده ها

حاتم : می دونم

آرین : مامان من گرسنه ام

: بریم بهتون صبحانه بدم

از اتاق رفتیم بیرون مامان روی مبل نشسته بود : سلام

مامان و احسان به ما نگاهی کردند

: بچه اینم خانم مامان من یعنی میشه مامانی شما اون آقام داداش من احسان

آیدین : یعنی دایی احسان

: آفرین

مامان بچه ها رو با یک شوقی بغل کرد : الهی مامانی فدای شما بچه های نازم بره

آیدین : خدا نکنه

احسان : شبیه تو که خیلی هستند زبونشونم به خودت رفت نه

خندیدم : آره حواست باشه

مامان : بیان بریم صبحانه بدم بخورید

: اول برین صورت هاشون و بشورید بعد صبحانه

مامان بچه ها رو برد تا دستشویی رو نشونشون بده ، احسان اومد کنارم : اردلان گفت حاتم

: آره خواب

احسان : بالاخره چطوری تو زنتی ، نیستی

: نیستم ، بچه ها خیلی بیتابی می کردند آوردشون پیش من

سلام

هر دو برگشتیم

احسان تا حاتم و دید خشکش زد : تو

حاتم : من حاتم شهابی هستم

احسان : آره خوب می شناسمت شریک بابا

حاتم : بله البته خیلی قدیم

احسان : دیدم اسمت برام آشناست ولی یادم از تو نمی اومد

حاتم : خوب این مسافرت قسمت شد همدیگر رو دوباره ببینیم

احسان : خوشحالی زندگی همه رو بهم ریختی نه

حاتم : به من ربطی نداره

احسان : بابا چون گیتا رو به تو نده حاضر شد با بابک شریک بشه

احسان اونطوری که فکر می کنی نیست

احسان : یعنی چی ؟

حاتم : خیلی چیزها بوده که تو نمی دونستی

احسان : خوب می خواهم بدونم

: بعد از صبحانه

احسان با عصبانیت : حالا

احسان خواهش می کنم

مامان و بچه ها اومدند به ما نگاه می کردند

حاتم : سلام

مامان : سلام حاتم خان خوش اومدید

حاتم : ممنون

: بیا حاتم دستشویی رو نشونت بدم

حاتم دنبالم اومد : من نمی دونم ...

حاتم : هیچی نگو باشه دارم خودم و کنترل می کنم

تو چشم های حاتم نگاه کردم : یعنی چی ؟

حاتم : هیچی عزیزم ، من برای دعوا نیومدم صبحانه بخورم میرم

حاتم رفت توی دستشویی رفتم توی حال : احسان چرا اینجوری برخورد کردی ؟

احسان : تو میدونی ؟

: آره من همه چیز و می دونم می دونم بابا قول ازدواج من و به حاتم داده بوده ، می دونم بابک چون تونسته سهم

حاتم و بخره منم باهاش خریده

احسان تو چشم های من نگاه کرد : برای همین زنش شدی

: من اگه زنش شدم چون ازش خوشم اومد چون دوستش داشتم

احسان : برای همین جدا شدی ؟

مامان : احسان تو از زندگی خواهرت هیچی نمی دونی پس مودب باش

احسان فقط سرش و تگون داد ، حاتم اومد مامان : بفرمائید تو آشپزخونه چای آماده است ، گیتا بیا

: صورتم و بشورم میام

مامان : باشه

از دستشویی اومدم بیرون احسان سرش و توی دست هاش گرفته بود رفتم توی آشپزخونه حاتم به من نگاهی کرد

لبخندی زدم و اون جواب لبخندم و داد از خونسردیش خوشم می اومد کنارش نشستم

مامان : بیا گیتا جون چای

: مرسی مامانم

مامان : نوش جونت

مامان رفت بیرون

حاتم : خوب خود تو لوس می کنی

خندیدم : آره مگه بده

حاتم : نه خوب بلدی چکار کنی

آرین : مامان چای من زیاد شیرین نیست

براش شکر ریختم

دیگه با حاتم حرف نزدm . صبحانه رو خوردیم بچه ها رفتند بیرون ، منم میز و جمع کردم حاتم همون جا نشسته بود

مامان اومد توی آشپزخونه : حاتم خان امیدوارم قورمه سبزی دوست داشته باشید

حاتم لبخندی زد : کدوم مرد ایرانی قورمه سبزی دوست نداره

: اردلان

مامان : اونم دیگه می خوره

: جدی قبلاً یادم خیلی بدش می اومد

حاتم از جاش بلند : خوب اون موقع مرد نبوده ولی حالا مرد شده

خندیدم : اینم حرفیه . اردلان کجا هست ؟

مامان : هنوز خواب

لیوان آب کردم رفتم توی اتاقش پتو رو از روش کنار زدم و آب و ریختم روش از جاش پرید به من نگاه کرد : عمه

می کشمت

از اتاق دویدم بیرون اردلانم دنبالم با داد : عمه به خدا می کشمت چرا همیشه من و اینجوری بیدار می کنی

رفتم توی حیاط بچه ها با دیدن من که می دویدم و اردلان پشت سرم به شوق اومده بودند و اون هام تشویقم می کردند که فرار کنم . بالاخره اردلان من و گرفت

اردلان ولم کن

اردلان : عمه خیلی بدی

یکدفعه من و بغل کرد : دیوونه کمر درد میگیری

اردلان : سبکی عمه دیگه می تونم بغلت کنم

آرین : مامان مامان

اردلان : نترس یکم می خواهم مامان تون و خیس کنم

آرین : اخ جون

آیدین شیر آب و باز کرد و گرفت روی من و اردلان

: آیدین ببند شیر

آیدین : نمی خواهم می خواهم آب بازی کنیم

با سر و صدای من و بچه ها مامان اومد توی حیاط : گیتا زشت بیا برو تو پیش شوهرت اومدی اینجا آب بازی

: به حاتم بگید بیاد اینجا

مامان : برم بگم بیا برو با دختر لوس من آب بازی کن

: بین اردلان یک روز اومدم ها دوباره بهم میگن دختر لوس

اردلان : خوب لوسی عمه چرا دلگیر میشی

آیدین دوباره آب و ریخت روی من و اردلان

: آیدین جون مامان این اردلان و خیس کن

گیتا جون

برگشتم دیدم حاتم : بله

حاتم : یک لحظه میای

رفتم سمتش : بله

حاتم : نمیای تو

: چیزی شده ؟

حاتم : نه باید برم

: کجا ؟

حاتم : خونه ، فقط بچه ها رو آوردم پیشت

: امروز که تعطیلی نرو

حاتم تو چشم هام نگاه کرد : بمونم که تو بری آب بازی

خندیدم : خوب تو هم بیا آب بازی

حاتم : بیا بریم تو اگه دو دقیقه دیگه با داداش گرامی تون تنها باشم یا من اون و می زنم یا اون من و

: حاتم

حاتم : جدی دارم میگم آنچنان عصبی نشسته که فکر کنم دعوا من بشه

: باشه بیا بریم تو

با حاتم رفتیم داخل به احسان نگاه کردم خیلی عصبانی بود می خواستم بشینم

حاتم : برو لباس تو عوض کن سرما می خوری

: هوا گرم

حاتم : برو لباس تو عوض کن

: باشه چرا دعوا می کنی

حاتم بهم لبخندی زد از اون های که بعد حال تو می گیرم ، لباسم و عوض کردم اومد توی حال نشستم

احسان : آقا حاتم شما گیتا رو برده بودید

: نه

حاتم : چطور مگه ؟

احسان : می خواهم بدونم

حاتم تو چشم هاش نگاه کرد : آره

احسان : می دونی چقدر با آبروی اون بازی کردید

حاتم : مهم نبود که بخوام بهش فکر کنم

احسان : یعنی آینده گیتا مهم نبود

حاتم : یعنی اگه با اون بابک می موند آینده داشت

احسان : نه ولی تو فامیل وجه بدی نداشت

حاتم : ببین آقا احسان نه سال گذشت و تموم شد ، گیتا زن من بود و هست پس تموم

احسان نیشخندی زد : زن شما بوده

حاتم : ببین من نیومدم اینجا دعوا ، زن و بچه من یکی دو روز مهمون شما هستند و بعد بر می گردن پیش خودم

احسان : شاید دیگه بر نگردن

حاتم : بر می گردن

احسان : چطوری اینقدر مطمئنی ؟

حاتم: چون اونقدر زنم و می شناسم که می دونم بر می گرده پیش خودم

احسان : گیتا احمق نیست کسی که یکبار پشش زده ، دوباره بر گرده پیشش

حاتم از جاش بلند شد : گیتا جون من دارم میرم

: حاتم

حاتم : بهتر برم

حاتم به سمت در رفت به احسان نگاهی کردم و دنبال حاتم رفتم نزدیک در : حاتم

حاتم ایستاد به من نگاهی کرد : بهتر نمودم

: حاتم نرو به خاطر بچه ها ، بزار فکر کنند اومدیم مسافرت

حاتم من و بغل کرد : من به خاطر تو همه کار می کنم نه بچه ها

: از این حرف ها نزن چون حتماً درسا ناراحت میشه

حاتم من و از بغلش دور کرد : نه ناراحت نمیشه

ازش فاصله گرفتم من یکی دو روز دیگه بر می گردم تا کارها رو انجام بدم به تهرانی هم می خواهم زنگ بزنم و بگم کارش و اینجا انجام میدم

حاتم تو چشم هام نگاه کرد : جدی می خواهی برگردی ؟

: آره منو بچه ها میام اینجا دیگه بسته هر چی تنهایی کشیدم

حاتم : با من بودی تنها بودی

: دلم برای خانواده ام تنگ می شد

حاتم : این جواب من نیست

: جواب تو دادم تو جای خودت و داری خانواده ام جای خودش و داره

حاتم : بابک کجای زندگیت

: اون اصلاً وجود نداره

حاتم : چرا پس می خواهی بری بینیش

: قصد ندارم اونو بینم

حاتم نیشخنده ای زد : چرا پس می خواهی بری ؟ چرا می خواهی بابا تو ببینی ؟

: موضوع دیدن باباست باید بدون چرا ؟

حاتم : اونم بهت گفت

: حاتم من تصمیمم و گرفتم با بچه ها میام اینجا

حاتم : باشه ایراد نداره هر کاری دوست داری بکن

با ناراحتی رفت دوست نداشتم اینجوری بره ولی باید برای یک بار همه چیز و مشخص می کردم . باید می فهمیدم از من چی می خواهد نه می خواهد ازش دور باشم و نه نزدیکش

گیتا

برگشتم به احسان نگاهی کردم : جانم

احسان : ازم ناراحتی

: نه

احسان : دوست نداشتم

: چیزی نشده بریم تو

مامان : گیتا ، حاتم خان کجاست ؟

: رفت

مامان : چیزی بهش گفתי احسان

: مامان ایراد نداره اون فقط بابای بچه های من پس نمی خواهد خودتون و ناراحت کنید .

مامان : گیتا مطمئنی هیچی بین شما نیست

لبخندی زد : یعنی چی مامان ؟

مامان شونه هاش و داد بالا : آخ مثل زن و شوهر ها هستید اصلاً نمیشه فهمید از هم جدا شدید

: به خاطر بچه ها

احسان : بس کن مادر

مامان : امروز میری غنچه رو می بینی

: نه بر می گردم کارهای اون طرف و انجام میدم وقتی برای همیشه برگشتم بهش سر میزنم

احسان : یعنی نمی خواهی بری اونجا زندگی کنی

: نه با بچه ها میام اینجا اگه ایراد نداره

مامان : قدمت روی چشم ، منم از تنهایی در میام .

گیتا مطمئنی می خواهی برگردی

لبخندی زد : آره حاتم

حاتم : پس من چی ؟

: تو که تنها نیستی چند وقت دیگه عروسی تو دختر مورد علاقه مامانت از تنهایی در میای

حاتم : بچه ها چی ؟

: خوب میای می بینیشون

حاتم : نمی خواهم ازم دور باشند

: وای حاتم خوب همیشه تو تهران بودی حالا که می خواهیم بریم اونجا میگی نریم

حاتم : به یک شرط برو

: چی ؟

حاتم : خونه مامانت برای زندگی نری

: کجا برم ؟

حاتم : من اونجا بهت خونه میدم برو اونجا زندگی کن

: چرا ؟

حاتم : چون دوست ندارم بری خونه بابات

بهش نگاه کردم : اونجا خونه مامانم

حاتم : فرقی نداره

: حاتم داری اذیت می کنی من و تو تمام حرف ها رو زدیم

حاتم : گیتا اونی که من میگم

روی مبل نشستم : حاتم خواهش می کنم دوباره شروع نکن

حاتم : گیتا پس نمی خواهد بری

دوباره لجبازیش شروع شده بود خسته شده بودم بس که باهاش بحث می کردم : باشه نزدیک خونه مامانم باشه

حاتم بهم نگاه کرد و اومد کنارم نشست : خوش اشتها هم هستی

: آره یا نزدیک خونه مامانم یا میرم پیش اون

حاتم : باشه

: قول دادی حاتم باز فردا نیای یک چیز دیگه بگی ها

حاتم : نه

حاتم بلند شد و به سمت در رفت : پس من امروز میرم تا تهران

: باشه

حاتم : اگه کاری داشتید زنگ بزنید

: پس من وسایل و جمع کنم

حاتم : وسایل چی رو جمع کنی ؟

: وسایلی که باید بره توی اون خونه

حاتم : وسایل خونه نمی خواهد جمع کنی فقط وسایل خودتون جمع کن

: چشم

حاتم لبخندی زد اومد طرفم : می دونی گیتا جون

: چی رو ؟

حاتم : با این چشم گفتنت همیشه دهنم و بستی

: من همچین قصدی ندارم

حاتم : خداحافظ

: خداحافظ

حاتم رفت توی این دو هفته دیوونه ام کرده بود هر دفعه یک بهانه ای می آورد و من برای اینکه بتونم برگردم پیش خانواده ام کوتاه می اومدم .

مامان

: چیه آراین

آیدین اومد توی اتاق با استرس : مامان بابا اومده

رفتم بیرون دیدم جلوی در ایستاده : سلام بیا تو

حاتم عصبانی اومد داخل روی مبل نشست ، رفتم توی آشپزخونه براش قهوه درست کردم و اومدم توی حال و روی مبل رو به روش نشستم : خوبی ؟

حاتم : آره عالیم

به بچه ها نگاه کردم اشاره کردم برن توی اتاق اونهام زود رفتند .

حاتم قهوه رو برداشت و کمی ازش خورد : خونه رو براتون خریدم

: ممنون لطف کردی

حاتم : آگه کارهاتون و کردید فردا بریم

تعجب کردم اصلاً بهانه نیاورد : باشه

حاتم قهوه اش و تموم کرد و از جاش بلند شد تا بره

آروم : حاتم

برگشت بهم نگاه کرد : جانم

: چی شده ؟

حاتم : بیا بریم تو اتاق

باهاش رفتم توی اتاق : خوب بگو چی شده ؟

حاتم دست هاش گذشت دور کمرم : داری با بچه ها میری

: خوب تو هم هر وقت بتونی میای پیش بچه ها

حاتم : فقط پیش بچه ها

از این کارهات سر در نمیآوردم بالاخره چی دوستم داشت نداشت عشقش بودم نبودم

حاتم : گیتا تو دوست داری گاهی پیام اونجا

لبخندی زد : آره خوشحال میشم ، آگه تو نیای ما و بچه ها میام اینجا

حاتم : ببینم و تعریف کنم

: حاتم باور کن نمی خواهم بچه ها رو ازت دور کنم

حاتم : خودت چی تو ازم دور نمیشی

: حاتم خوب تو یک ماه دیگه عروسیت من و می خواهی چکار ؟

حاتم من محکم بوسید و از اتاق رفت بیرون روی تخت نشستم

خدایا چکار کنم چرا با من اینطوری می کنه چرا داره لجبازی می کنه داره با کی لج می کنه با من با خودش با خانواده اش

اشک هام ریخت و تا تونستم گریه کردم .

صبح وسایل چمدون ها رو گذاشتم توی ماشین حاتم

حاتم : این همه وسیله دارید

: خوب چکار کنم لباس و وسایلی که نیاز داشتیم

حاتم : خوب سوار شو

بچه ها عقب جاشون تنگ بود ولی هیچی نگفتند اون هام می دونستند اگه بهانه بگیرند باعث بحث بین من و حاتم میشن

براشون ساندویچ درست کرده بودم : می خورید

آرین : آره مامان

بهشون دادم : حاتم تو هم می خوری

حاتم با ناراحتی به من نگاهی کرد : نه

: صبحانه که نخوردی ضعف می کنی

حاتم : نمی خواهم

دیگه چیزی نگفتم ، موقع ناهار جلوی یک رستوران نگه داشت با بچه ها رفتیم داخل رستوران خودش سفارش غذا داد ، اونقدر گرفته بود که کسی چیزی نگفت .

بالاخره رسیدم ، خیلی تعجب کردم خونه ای که گرفته بود سه تا خونه با مامان فاصله داشت در باز کرد رفتیم داخل خیلی شیک بود تمام لوازم خریدیده بود

با خوشحالی : وای مرسی حاتم واقعاً ممنونم

حاتم لبخندی زد : خوشحالم خوش اومده

آرین : بابا اتاق ما کجاست ؟

بابا : طبقه بالاست

بچه ها رفتند بالا

به آشپزخونه رفتم خیلی مرتب و خوب بود : حاتم نمی دونم چی بگم خیلی زحمت کشیدی

حاتم : قابل تو رو نداره

: باور کن دوست نداشتم اینقدر خود تو اذیت کنی

حاتم : دوست داشتم با هم بریم خرید ولی خوب نشد

: من سلیقه تو رو قبول دارم

حاتم فقط لبخندی زد . آیدین بدو بدو اومد پایین : مامان من و آرین هر کدوم یک اتاق خواب داریم

: خوب این مواقع چی باید بگید

آیدین پرید بغل حاتم : مرسی بابا

آرین حاتم و بغل کرد : بابا تو هم اینجا با ما زندگی می کنی نه ؟

حال حاتم حسابی تغییر کرد و با ناراحتی : نه بابا من نمی تونم اینجا باشم ولی قول میدم پیام بهتون سر بزنم شما ها هم باید بیان به من سر بزنید

آیدین : بابا اینجا که بزرگ تو هم بیا با ما زندگی کن

حالم یکجوری شد رفتم توی آشپزخونه جلوی پنجره ایستادم اشک هام ریخت .

حاتم درو کمرم و گرفت به سینه اش تکیه دادم ، هر کدوم تو عالم خودمون بودیم

مامان

حاتم کمرم و رها کرد برگشتم : بله مامان

آرین : بریم تا خونه مامانی

: الان نه ، فردا صبح

آیدین : مامان ما همش دو تا خونه فاصله داریم

: داشته باشیم وقتی میگم نه یعنی نه ساعت ده نمیشه

آیدین : یعنی بریم بخوابیم

: نمی خواهین شام بخورید

آرین : من سیریم

آیدین : منم نمی خواهم

: پس شب بخیر

آیدین و آرین بوسم کردند و رفتند

حاتم : کاش بعضی اتفاق ها نمی افتاد

: حالا که افتاده پس باید یک جوری درستش کرد

حاتم : اگه تو لجبازی نمی کردی برای اومدن

: خیلی نامردی حاتم

تا حالا اینجوری باهاش حرف نزده بودم ، با تعجب به من نگاه کرد : چی گفتی

: گفتم خیلی نامردی

از آشپزخونه رفتم بیرون از پله ها رفتم بالا در اتاق اولی رو باز کردم آیدین روی تختش دراز کشیده بود رفتم سرش و بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون و در دومی باز کردم اتاق آرین بود اونم بوسیدم و بالاخره به در سوم رسیدم و در باز کردم رفتم داخل مانتوم در آوردم روی تخت نشستم .

در اتاق باز شد حاتم اومد تو : چرا نامردم ؟

: می خواهم بخوابم

حاتم : حرف زدی باید دلیلش و هم بگی

: الان خسته ام

حاتم بازوم گرفت و با فشار بهش من و بلند کرد : بگو

: چی باید بگم

حاتم : بگو گیتا چرا نامردم

: یعنی خودت نمی دونی

حاتم : نه بگو می خواهم تو بگی

: وقتی اون اوایل با من بودی گفتی دوستم داری ، دلت می خواهد کنارت باشم ، حالا چی شد یکدفعه که یادت اومد من مزاحم تو زندگیت هستم ، یک دفعه من شدم یک مزاحم که تو بهم ترحم کردی ، تو که فقط برای ترحم با من ازدواج کردی چرا گذاشتی بچه دار بشم ، چرا گذاشتی اون ها از این زندگی زجر بکشند ؟!

چرا حاتم بهم بگو

اشک هام ریخت

حاتم : بهت دروغ نگفتم گیتا دوستت داشتم و دارم

: چرا اینقدر دروغ میگی

حاتم : راستش همیشه از یک چیزی می ترسیدم

: از چی ؟

حاتم : بهم بگو چرا دیدن غنچه و وهاب نرفتی

: خوب هنوز فرصت نکردم

حاتم به من نگاهی کرد و از اتاق رفت بیرون

چرا اینجوری کرد . مدتی گذشت رفتم پایین دیدم حاتم نیست ؛ نمی دونم از چی ناراحت شد ؟!

دو روز از اومدم می گذره بیشتر وقت و توی اتاق کارم تا نقشه رو زود تموم کنم .

مامان ، مامانی زنگ زد

: خوب

به من نگاه کن

سرم و از روی طرح بلند کرد بهش نگاه کردم : بفرمائید آقا آراین

آراین : مامانی گفت بعدازظهر مهمون داره ما هم بریم اونجا

: باشه

آراین : مامانی گفت قبل از مهمون ها بریم نه بعدش

: باشه

آراین : گفت ساعت چهار اونجا باشیم

به ساعت نگاه کردم ساعت سه بود

: باشه الان بلند میشم حاضر میشم

آیدین بدو بدو اومد تو : مامان بیا بریم پایین

: چرا ؟

آیدین : بابا اومده

ابروم و دادم بالا ، هیچ خبری از بعد از رفتنش نداد ، از جام بلند شدم و رفتم پایین ، کنار در ایستاده بود

: سلام

حاتم : سلام

: بفرمائید تو

حاتم لبخندی زد : مزاحم نمیشم شنیدم می خواهی بری خونه مامانت مهمونی

: بله

حاتم : آراین گفت ساعت چهار باید اونجا باشی

: آره نمی دونم مامان کیا رو دعوت کرده که من باید حتماً اونجا باشم ، بیا تو قهوه می خوری

حاتم کفش هاش و در آورد و اومد تو روی مبل نشست براش قهوه درست کردم و بردم گذاشتم جلوش : فکر کردم برگشتی

حاتم : چیه مزاحمم ؟

: نه فقط دیدم نیومدی فکر کردم برگشتی

حاتم : می تونستی یک زنگ بزنی ازم پیرسی کجام

تو چشم هاش نگاه کردم : تو رفتی نه من

حاتم : یعنی چی ؟

: تو رفتی من باید بهت زنگ می زدم

حاتم : بهتر بری حاضر بشی ممکنه مهمونی دیر بشه

به ساعت نگاه کردم ساعت سه و نیم بود : آره باید برم حاضر بشم

رفتم توی اتاقم از لیج حاتم حسابی خوشگل کردم و پیراهن یقه دکلت سفید و مشکی پوشیدم چسب بدنم بود و دامنش تا بالای زانوم بود یک کفش مشکی پاشنه بلند پوشیدم موهام دورم ریختم . مانتوم و روسریم و برداشتم و رفتم پایین

: بچه ها آماده این بریم

حاتم برگشت به من نگاهی کرد ابروش و داد بالا ؛ آرین و آیدین اومدند

: خداحافظ

حاتم : به سلامت

مانتو رو پوشیدم و با بچه ها رفتم خونه مامان

: سلام مامان

مامان : سلام چه عجب اومدی این طرف

: باید کار و زود تحویل بدم برای همین گرفتار بودم

مامان : برو مانتو و در بیار بیا

: باشه الان میام .

مانتوم در آوردم : کی می خواهد بیاد

مامان : فامیل فهمیدن اومدی دلشون می خواست تو رو ببینند .

به مامان کمک کردم میوه ها رو شستم و توی ظرف چیدم صدای زنگ بلند شد : فکر کنم اومدند

مامان رفت

گیتا جون ، بیا حاتم خان اومده

رفتم سمت در : بیا تو کسی هنوز نیومده

مامان : بفرمائید

حاتم اومد داخل و نشست ، مامان رفت توی آشپزخونه و با چای اومد بیرون

حاتم : ببخشید مزاحم شما شدم

مامان : این چه حرفیه

حاتم دیگه حرفی نزد از جام بلند شدم رفتم سمت آینه : مامان چه ساعتی گفتند میان

مامان : هر جا باشه میان دیگه اینقدر عجله نکن .

برگشتم نشستم حاتم با چشم هاش من و تعقیب می کرد ولی حرفی نمی زد .

صدای زنگ بلند شد ، مامان در باز کرد

حاتم : من برم

: نه بمون ایرادی نداره حتماً همه کنجکاوند تو رو ببینند

حاتم : که چی بشه ؟

: خوب می خواهند ببینم شوهر سابق من کی بوده

از عمد روی سابق تاکید کردم .

حاتم : که این طور

بلند شدم تا ببینم کی اومد رفتم سمت در باز شد و از دیدن غنچه حسابی شوکه شدم

غنچه : دختر نامرد

بغلش کردم از خوشحالی نمی دونستم چی بگم غنچه شروع کرد گریه کردند . منم اشک هام ریخت

غنچه : بی معرفت نگفتی من دلم تنگ میشه

نمی دونستم چی بگم بین خنده و گریه مونده بودم ؛ کمی هر دو از اون حالت خارج شدیم

مامان : بیا تو بشینید

: مامان خیلی بدی چرا بهم نگفتی

مامان : می خواستم خوشحالت کنم

حاتم از جاش بلند شد : سلام

غنچه : سلام

: حاتم . غنچه دوستم

غنچه : خوشبختم

حاتم : منم همین طور

کنار غنچه نشستم : مامان گفت دختر داری

غنچه : آره ولی گذاشتمش پیش مامانم

: خوب چکار می کنی

غنچه : تو بگو کجا رفتی چرا غیبت زد من و وهاب خیلی دنبالت گشتیم ولی پیدات نکردیم

: تهران نبودم

غنچه : وهاب خیلی در به در دنبال گشت ، اون بابک نامردم خیلی اذیتش کرد

: شرمنده هر دو تونم

غنچه : اون دو تا پسر بچه های تو بودند

: آره

غنچه : ای جان چند سالشون

: هشت

غنچه : دختر تو چقدر هول بودی

: دیگه پیش اومد ؛ با کی ازدواج کردی

غنچه : یکی از پسرهای فامیل

: با صادق

غنچه : نه اون نشد ؛ با یکی دیگه ازدواج کردم

: وهاب و هنوز می بینی

غنچه : آره با هم در تماس هستیم

چشمم به حاتم افتاد کمی عصبی بود و پاش و تند تند تکون می داد ، از جاش بلند شد : من با اجازه میرم

غنچه : ببخشید مزاحم شدم

حاتم : این چه حرفیه

سلام

همه به طرف صدا چرخیدیم

از دیدم وهاب شوکه شدم

وهاب : گیتا

: وهاب خودتی

از خوشحالی پریدم تو بغلش و اونم من و محکم بغل کرد ، بعد من و از خودش دور کرد بهم نگاه کرد : گیتا باورم
نمیشه خودتی

: آره وهاب دلم برات تنگ شده بود

وهاب : ای نامرد نمی تونستی به من یک زنگ بزنی ، قله قافم بودی می اومدم پیشت

: نشد وهاب

وهاب : خیلی بدی گیتا اون از ازدواجت اونم از فرارت ، نگفتی من چکار کنم

ما رو هم تحویل بگیرید

وهاب : سلام غنچه خوبی ، احمد خوبه

غنچه : آره خوب

وهاب : کوچولوت کو ؟

غنچه : پیش مامانم

وهاب دستش و انداخت دور کمرم : خوب خانم نامرد بگو ببینم کجا بودی ؟

غنچه : وهاب جان ، آقا حاتم هستند

وهاب بهش نگاهی کرد : سلام خوشبختم

حاتم : سلام ، منم همین طور

مامان : بفرمائید بشینید

همه نشستیم من کنار وهاب نشستم : وهاب بگو تو هم ازدواج کردی ؟

وهاب : نه من مجرد موندم

: وهاب بدون شوخی

وهاب : به جان تو ازدواج نکردم

غنچه : کسی بهش زن نمیده

: از خدایونم بخواهد

غنچه : باز شما دو تا بهم رسیدید ؟

: تو هم باز حسودی کردی ؟

وهاب : تو چی ؟

: بچه هام توی حیاط ندیدی

وهاب بهم نگاهی کرد : اون دو تا بچه های تو بودند

: بودند چیه بچه های من

وهاب : چه خوب

: آره

وهاب : حالا چطوری دو قلو شدند

غنچه : دو قلو اند

وهاب : یعنی تو نفهمیدی

خندیدم : غنچه تو هنوز از این مغزت استفاده نمی کنی ؟

غنچه : کسی تو فامیل شما دو قلو داشته

: تو فامیل ما که نه ولی مادر بزرگ حاتم دو قلو داشته

وهاب و غنچه به حاتم یک نگاهی کردند ، حاتم فقط به یک لبخند اکتفا کرد

وهاب : خوب بگو بینم کجا رفتی ؟

: مشهد بودم

وهاب : باید به من می گفتی تا پیام دنبالت

: حاتم همه جا همراهم بود

غنچه : چطور اون زمان ما آقا حاتم و ندیده بودیم ؟

لبخندی زد : آخ حاتم عادت داره به مخفی بودن

وهاب : اون زمان شما هم یکی از

حاتم سرش و تکون داد : بله

وهاب : چرا به ما نگفتید گیتا با شماست

حاتم : خوب نمی شد ریسک کرد

وهاب : ولی بهتر بود من و در جریان قرار می دادید

حاتم کی اخم هاش توی هم کرد : نمی تونستم بگم

بعد از جاش بلند شد : من باید برم با اجازه

همه از جامون بلند شدیم ؛ حاتم خداحافظی کرد و رفت تا دم در رفتم اصلاً محلم نداد و رفت فهمیدم خیلی بهش

برخورد . برگشتم پیش بچه ها نشستم : خوب دیگه بگید

وهاب : اول تو

تمام اتفاق ها رو براشون تعریف کردم بعد از اینکه حرف هام تموم شد

وهاب : پس چرا اینجا بود و اینقدر ناراحت تشریف داشتند

: خوب بابای بچه هاست

وهاب : باور کن اگه می دونستم الان شوهرت نیست خوب از خجالتش در می اومدم

: وهاب ، حاتم مرد خیلی خوبی من خیلی دوستش دارم

غنچه : اگه دوستش داشتی چرا ازش جدا شدی

: شما که می دونید من هیچ وقت خودم و به کسی تحمیل نمی کنم

وهاب : اگه همون موقع به من خبر می دادی هر کاری لازم بود می کردم

لبخندی زد : می دونم ، ولی باور کن نمی شد چند بار جام عوض کردم

غنچه : اگه گیتا با ما بود حتماً لو می رفت

: اره

وهاب : خیلی جالب

: چی ؟

وهاب : این که تو اینقدر ازش خوب تعریف می کنی

: باور کن خیلی آقا و خیلی با محبت

غنچه : وقتی تو وهاب و بغل کردی قیافش دیدن داشت

: زیاد مهم نیست ، وهاب چرا داماد نشدی

وهاب : به فکرش هستم ولی هنوز نتونستم دختر مورد علاقه ام و پیدا کنم

: چرا ؟ تو که زود دیگران و تحت تاثیر قرار می دادی

وهاب : خوب نشد دیگه

: نشد یا نخواستی

غنچه : خوب خواست ولی اون جواب نه داد

: کی ؟

وهاب : تو نمی دونی

: من که اینجا نبودم

غنچه : از آشناهاشون بود اون دختر بود یکی دوبار ما رو با وهاب دید

به وهاب نگاه کردم : غنچه چی میگه

وهاب : ولش کن این و

غنچه : چرا ولش کنم وهاب

: خوب چرا نه گفت

غنچه : چون دختر دیوونه فکر کرده بود تو وهاب با هم بودید حسودیش شد بود

وهاب : غنچه چرت نگو اون می خواست از ایران بره ولی من دوست نداشتم همین

خندیدم : خوب فقط همون یک دونه دختر توی این شهر بود بقیه چی ؟

وهاب : پیدا می کنم

: خودم برات پیدا می کنم

وهاب : من که خواهر ندارم ، این غنچه ام که عرضه نداره ببینم تو چه می کنی

بلند بلند خندیدم : باشه

وهاب : گیتا چند روز دیگه بریم خواستگاری

: بزار یکم از اومدنم بگذره ببینم چه خبر

وهاب : اونجا کسی رو نداشتم

: اونجا من با کسی رفت و آمد نمی کردم

وهاب : اوه بابا ، یکی دو تا دوستی چیز

: نه بابا هیچی ، فقط مراقبت از بچه ها و زندگی با حاتم جون

غنچه : چه با تعصب حرف می زنی !؟

: نمی دونی غنچه هر چی از حاتم بگم کم گفتم باور کن از لحظه ای که از اینجا رفتم و پیش حاتم بودم احساس امنیتی می کردم و می کنم که پیش هیچ کس نکردم

وهاب : حتی وقتی با من بودی

: داداشی حسود

غنچه : وهاب جان مثل اینکه این حسابی عاشق

وهاب : خوب چرا دوباره تلاش نمی کنی تا زندگی تو بسازی

به وهاب نگاه کردم : خوب نمی دونم چطوری

وهاب فقط سرش و تکیه داد . غنچه برای عوض کردن بحث شروع کرد از خودش گفتن و چطوری با احمد ازدواج کرده رو برام تعریف کرد ، پیش اون ها بودم ولی تمام ذهنم پیش حاتم بود . یعنی کجا رفت چرا ناراحت بود ساعت هشت بود اون ها رفتند ، منم با مامان و بچه هام شام خوردیم ، رفتیم خونه ؛ روی مبل نشستیم نمی دونستم به حاتم زنگ بزنم یا نه ؟! اگه ازم سوال می کرد چی می خواهم؟ چی باید می گفتم .

از فکر کردن به جایی نرسیدم . رفتم بالا لباسم و عوض کردم روی تخت دراز کشیدم حوصله کار کردن نداشتم . نمی دونم کی خواب به چشم هام اومد .

چشم هام و باز کردم از دیدن حاتم که لب تخت نشسته بود شوکه شدم : سلام

حاتم بهم نگاهی کردی چشم هاش خیلی قرمز بود

: دیشب خوابیدی

حاتم : ولی تو خوب خوابیدی

: آره

حاتم : آره دیگه دوستان قدیمی رو دیده بودی از خوشحالی نمی دونستی باید چکار کنی

: حاتم اونا دوستانم هستند معلوم خوشحال میشم

حاتم : از دیدن وهاب که خیلی خوشحال شدی

: آره

حاتم با اخم بهم نگاه کرد : حتماً ازت خواستگاری هم کرد

: حاتم خوبی ؟

حاتم : نگو نکرده

: حاتم بس کن

حاتم : بهش چی گفتی راستش و بگو

: چی داری میگی ؟

حاتم : پس جوابت بهش بله بوده نه ؟

: دیوونه شدی

حاتم : آره بهم بگو چی بهش گفتی

: وهاب برای من فقط یک دوست یک برادر همین

حاتم : ولی برای اون یک دوست نیستی

: حاتم چی داری میگی ؟

حاتم بلند خندید : یعنی تو فکر نکردی اون به تو

: چی میگی ؟

حاتم تو چشم هام نگاه کرد و آروم : گیتا بهش جواب بله رو دادی

: من به چه زبونی بگم وهاب برای من یک دوست

حاتم : یعنی چی ؟

: یعنی من و اون نظری که تو فکر می کنی بهم نداریم

حاتم گوشیم و برداشت بعد از چند دقیقه صدای وهاب شنیدم که گفت گیتا کی بینمت

حاتم : بازم میگی چیزی نیست

: خوب این یعنی چی ؟

از تخت رفتم پایین

حاتم : گیتا درست حرف بزن

عصبانی : الان به تو چه ربطی داره مگه تو نمی خواهی ازدواج کنی پس برو به زندگی خودت برس دیگه به من کاری نداشته باش

حاتم : گیتا اگه با وهاب ازدواج کنی بچه ها رو

: تهدید نکن ، دیگه هم حق نداری به من امر و نهی کنی

حاتم : ببین گیتا من عملی می کنم

: پس منم باید به خاطر نامردی تو خیلی کارها بکنم نه ؟!

حاتم : ببین گیتا من نامردی نکردم

: می دونی چی ، تو کارهای خود تو نمی بینی تو یک نامرد به تمام معنا هستی

یک لحظه به خودم اومدم دیدم روی زمین افتادم ، اصلاً باورم نمی شد حاتم زده بود توی گوشم ، بهش نگاه کردم .
از اتاق رفت بیرون اشک هام ریخت تا تونستم گریه کردم .

مامان

سرم و بلند کردم آراین بود : بله

اومد جلو بغلم کرد با بغض : خوبی ؟

: آره عزیزم خوبم

آراین : پس چرا گریه کردی ؟

: هیچی مامان سرم یکم درد می کنه

آرین کمکم کرد از جام بلند شدم : میرم یک دوش بگیرم

آرین : مامانی می خواهی زنگ بزنی دایی احسان

: نه عزیزم نیازی نیست

رفتم توی حمام زیر دوش ایستادم تا کمی آرام بشم از حمام که اومدم بیرون جلوی آینه ایستادم و روی گونه ام دست کشیدم رد دستش مونده بود . حوصله هیچ کاری نداشتم روی تخت دراز کشیدم و نمی دونم کی خوابم برد . شاید این بهترین چیزی بود که من داشتم که تو شرایط سخت زود خواب می برد .

مامان

چشم هام و باز کردم : چی شده آیدین

آیدین : خوبی مامانی

: اره مامان خوبم

آرین : مامان دایی احسان و اردلان اومدن

بلند شدم نشستم به ساعت نگاه کردم ساعت 9 بود : سریع لباس پوشیدم و توی آینه خودم و نگاه کردم صورتم کمی کبود شده بود ، سریع کرم سفید کننده زدم و خوب روش و پوشاندم تا دیده نشه آرایشم کردم و رفتم پایین

: سلام خوش اومدید

احسان : خواب بودی ؟

: آره دیشب یکم دیر خوابیدم برای همین

اردلان : عمه چشم هات چقدر قرمز

: میگم که دیشب دیر خوابیدم

احسان : با آرایش خوابیدی

: نه دیدم خیلی بهم ریختم پیام پایین وحشت می کنید برای همین آرایش کردم ، الان چای می ریزم میام

اردلان : عمه بیا بشین می خواهیم بریم

نشستم : چی شده ؟

احسان : راستش اومدیم دعوت به کارت کنیم

خندیدم : من خیلی مهندس پر خرجیم ها

اردلان : عمه فامیلی ها

: چی فکر کردی

احسان : باشه هر چی تو بخواهی

: من تا یک ماه نمی تونم باهاتون کار کنم چون یک کار تو دستم دارم باید تموم کنم بعد

اردلان : باشه ایراد نداره

احسان بلند شد : خوب بریم

اردلان : باشه بریم

: چه عجله ای دارید بمونید

اردلان : نه عمه باید بریم شرکت

رفتند حوصله هیچ کار نداشتم ولی باید زودتر کار رو تحویل می دادم . سعی کردم به هیچی فکر نکنم .

گیتا جون

صدای حاتم بود محل ندادم

حاتم دوباره : گیتا جون

بازم خودم و به نشنیدن زدم . همون طور کار می کردم . بازوم و گرفت : گیتا به من نگاه کن

با جدیت تو چشم هاش نگاه کردم : خوب

حاتم آروم با دستش روی صورتم و لمس کرد : ببخشید خیلی عصبانی بودم

: برو حاتم نمی خواهم حرف بزنی

حاتم سمت در رفت و در بست ، دوباره برگشت سمت من : یک چیزی می پرسم می خواهم راستش و بگی

تو چشم هاش نگاه کردم : خوب پیرس

حاتم : گیتا می خواهم واقعاً راستش و بگی

در اتاق یک دفعه باز شد ، برگشتم سمت در : آراین نباید در بزنی ؟

آراین : ببخشید مامان ، عمو وهاب اومده

لبخندی زدم : جدی

آراین : اره

به حاتم نگاه کردم : خوب سوال تو پیرس مهمون برام اومده

حاتم : نه برو پیش مهمونت اون مهم تر

به حاتم دیگه محل ندادم نمی دونم چرا از این که به وهاب حسادت می کرد لذت بردم چون حالا درک می کرد

وقتی اومد درباره درسا حرف زد من چی کشیدم . توی آینه خودم و نگاه کردم و رفتم پایین

: سلام وهاب

وهاب از جاش بلند شد : سلام خوبی ؟

: ممنون

وهاب : راستش از دیشب که دیدمت هنوز باورم نمیشه

: من برگشتم وهاب

وهاب : گیتا دیشب همش به گذشته فکر کردم

خندیدم : آره منم خیلی به گذشت به دورانی که سه تایی می رفتیم بیرون فکر می کردم

وهاب : چقدر خوب بود ، کاش اون موقع می گذاشتی حساب بابک و برسم

: وهاب خواهش می کنم

از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه چای و میوه آوردم و نشستم

: خوب دیگه بگو حاتم

سلام

وهاب سریع از جاش بلند شد : سلام آقا حاتم

حاتم : سلام

وهاب : شرمنده ببخشید من مزاحم شدم

حاتم : نه خواهش می کنم شما مهمون گیتا جون هستید

حاتم حرفش و به تنه زد

وهاب : راستش آقا حاتم خیلی دوست دارم با شما دوستی داشته باشم آخ دیروز گیتا خیلی از شما تعریف کرد

به وهاب نگاه کردم که حرفی نزنه

حاتم : گیتا جون لطف دارند

وهاب : خدایش دیروز اونقدر از شما تعریف کرد و حرف زد که من خیلی مشتاق شدم بیشتر با شما آشنا باشم

دیروز که مثل اینکه کار داشتید و زود رفتید

حاتم به من نگاهی کرد

: چای بریزم حاتم

حاتم : آره ممنون میشم

حاتم روی مبل نشستم و پشتش به من بود به وهاب با اخم نگاه کردم و اون فقط لبخندی زد ، رفتم برای حاتم چای

ریختم و اومدم گذاشتم جلوش و روی مبل نشستم

حاتم : مشغول به کار هستید

وهاب : بله

حاتم : شغل شریف تون

وهاب : توی دارایی هستم

حاتم لبخندی زد : چه خوب اونجا هم آشنا پیدا کردیم

وهاب خندید : من در خدمتتون هستم

: وهاب مامان چکار می کنه هنوز مثل گذشته دخترهای فامیل و بهت معرفی می کنه

وهاب : خوشبختانه تعدادشون کم شده برای همین رسیده به هفته ای یک بار

خندیدم

حاتم لبخندی زد : خوب چرا داماد نمیشید

وهاب : آقا حاتم برای چی برای خودم دردسر درست کنم

حاتم : ازدواج که بد نیست

وهاب : بله خوب به شرطی شریک زندگیت آدم خوبی باشه

: تو خوب باشی اونم خوب . ببین غنچه الان ازدواج کرده از شوهرشم راضی

وهاب : بله شما هم از آقا حاتم راضی هستید ولی از کجا معلوم منم دختری که پیدا می کنم خوب باشه

حاتم : بگردید پیدا می کنید

وهاب : حالا که همسر شما قول داده برام آستیم بالا بزنه تا ببینم چکار می کنه

به وهاب نگاهی کردم دلم می خواست خفه اش کنم ولی فقط لبخند کوچکی زدم

حاتم : اگه به عهده همسر من گذاشتی حالا حالا باید مجرد بمونی

وهاب : می دونم اون غنچه ام به من وعده سر خرمن داده رفت که یک خوبش و پیدا کنه

حاتم خندید : پس بهتر خودت به فکر باشی

وهاب : از این عرضه ها ندارم

ساعت هشت بود که وهاب رفت ؛ هر چی حاتم اصرار کرد برای شام بمونه اون قبول نکرد و گفت باشه یک شب که غنچه و احمدم باشند .

بچه هام خونه مامان رفته بودم بهشون زنگ زدم که بیان خونه

مامان : گیتا بزار بمونند منم تنهام

: اذیتتون می کنند

مامان : نه کاری ندارند بزار باشند

: باشه اگه می مونی بموند ولی اگه خواستن بیان زنگ بزنی من پیام دنبالشون

مامان : باشه عزیزم

گوشی رو قطع کردم

حاتم : نمیان

: نه پیش مامان می موند

حاتم : تو این مدت کم خیلی وابسته شدند

: خوب محبت می بینند .

رفتم توی آشپزخونه تا برای شام چیزی درست کنم

حاتم اومد توی آشپزخونه دستم و گرفت : گیتا جون می خواهم سوالم و بپرسم

با اکراه : بپرسم

حاتم : حرف های وهاب زد راست بود

: کدوم حرف هاش

حاتم : که از من برای اون ها تعریف کردی

: خوب آره کار بدی کردم

حاتم : نه برداشت بد نکن ، منظورم واقعاً تو از زندگی با من راضی بودی ؟

تو چشم هاش نگاه کردم : آره

حاتم : گیتا جون اگه برگردی به گذشت بین من و وهاب کی رو انتخاب می کنی

با بدجنسی : چه زمانی ؟

حاتم : به وقتی که با غنچه و وهاب می رفتی بیرون

: خوب نمی دونم شناختی از تو نداشتم

حاتم : گیتا جون فکر کن منم می شناختی

تو چشم هاش نگاه کردم : خوب نمی شناختم

حاتم با حرص : گیتا درست جوابم و بده

: خوب چی باید بگم

حاتم : راستش و

: اگه هزار بار دیگه ام برگردم من تو رو انتخاب می کردم

حاتم من و تو بغلش گرفتم : گیتا جدی میگی دیگه نه ؟

: من جدی جدی گفتم ولی خوب چه فایده داره این حرف ها

حاتم : خیلی اثر داره

سرم و تگون دادم : حالا که همه چیز تموم شده تو زندگی خودت و داری و من زندگی خودم و

پشتم و به حاتم کردم تا شام درست کنم

حاتم بازوم و گرفت و چرخوندم : گیتا من فکر می کردم همیشه وهاب و دوست داشتی ، وقتی این آخر کاری ها

خیلی اصرار به برگشت داشتی برای همین فکر کردم از زندگی با من خسته شدی

: چرا ازم سوال نکردی

حاتم : فکر می کردم اگه بیرسم بهم دروغ میگی

: کاش باورم داشتی

حاتم : گیتا همیشه باورت داشتم ولی می ترسیدم ، که تو فقط از روی اجبار باهام ازدواج کرده باشی

: ولی

حاتم : گیتا من همه چیز و دروغ گفتم اصلاً درساً کسی نبود که من بخواهمش ، موضوع دختر مورد نظر مامانم دروغ بود ، فقط می خواستم تو راحت باشی و بتونی انتخاب کنی

: حاتم تو می دونی تو این یک سال با من چکار کردی ؟

حاتم سرش و تکون داد : حالا می فهمم چکار کردم گیتا برگرد پیش خودم

: که دوباره ترکم کنی

حاتم : باور کن این کار و نمی کنم برای همیشه تا ابد پیش من می مونی

اشک هام ریخت ، به صورت حاتم نگاه کردم اونم اشک هاش ریخت : این پیوند محکمی بود که بین من و اون بسته شد .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید